



مخاطب شناسی برای تولید آثار هنری براساس سند «تعلیم و تزکیه»



بسم الله الرحمن الرحيم

داستان‌های دوره‌ی سوم رشد به روایت حسن





“ فهرست ”

◆ فهرست

◆	مقدمه ۶
◆	زهراسبعی ۹
◆	زینب موسوی ۱۱
◆	مرضیه دانش زاده ۱۳
◆	مرضیه شکوری ۱۵
◆	معصومه صفایی ۱۷
◆	فهیمه سادات رضوی ۲۶
◆	ریحانه رحیمی نژادان ۲۸
◆	زهرایوسفی ۳۰
◆	فضه اسماعیل پور ۳۳
◆	نفیسه عباسیان ۳۶
◆	فاطمه بزرگ زاده ۳۸
◆	پروین مبارک ۴۱
◆	فاطمه اختردانش ۴۲
◆	خانم حسینی الهاشمی ۴۶
◆	ثریا ذوالفقاری ۵۶
◆	الهه آذری ۵۹
◆	مهدیه مالکی ۶۰
◆	نرگس تنها ۶۳
◆	زینب نیکوگفتار ۶۶
◆	نرگس قاسمپور ۷۰





” فهرست “

★★★★☆	۷۲	 نسترن بهستانی	◆
★★★★☆	۷۳	 خانم محمدی زاده	◆

بسم الله الرحمن الرحيم

۱. ضرورت مخاطب شناسی برای تولید کنندگان آثار هنری

هنر و ادبیات هر دو نوعی کلام هستند. محتوایی توسط متکلمی به مخاطبی گفته می شود. اگر کسی مخاطب را نشناسد، نه هنر را شناخته و نه ادبیات را.

یکی نکته دیگر را هم می توان اضافه کرد؛ ما برای مجاهدت در راه خدا و عمل به دستورات او جمع شده ایم. هنر و ادبیات زبان ما هستند برای ارتباط برقرار کردن با بندگان خدا و اسلحه ما هستند برای کوبیدن دشمنان خدا. ضرورت شناختن مخاطب در این میدان جهاد، مثل ضرورت اهتمام به شناسایی دقیق نسبت به اهداف عملیات است. هیچ عملیاتی بدون شناسایی درست به ثمر نمی رسد. پس ما ناچار به پرداختن به مخاطب شناسی هستیم.

۲. دلیل انتخاب سند تعلیم و تزکیه برای آموزش مخاطب شناسی

بیت و چند جلد کتاب منظومه رشد، بهترین منبع برای شناخت مخاطب است. اما این علم وسیع در کتاب سند تزکیه و تعلیم در نهایت ایجاز و اختصار و کارآمدی است و برای برگزاری دوره مخاطب شناسی مناسب است. این کتاب مبنای شناخت مخاطب را سیر ظرفیت یادگیری او می گذارد. این رویکرد عالی است چون هم سقف مخاطب را کوتاه و پایین نمیآورد و هم واقعا کاربردی و ملموس است.



مقدمه



مقدمه

۳. ویژگی های دوره سوم رشد

این دوره دوره تثبیت رشد، از بلوغ عقلی تا بلوغ عاطفی است. شناخت نفع و ضرر، معنویت، توان امر و نهی، ورود به عرصه اجتماع (با شاخص هایی همچون: قدرت سفر، قدرت اقتصادی، قدرت دوست یابی، قدرت دوستی یا دشمنی با والدین)، توان تصمیم گیری به تنهایی و در لحظه، تحریک توان جنسیتی و مدیریت آن، توان شناخت دشمن و... از ویژگی های این دوره است.

۴. روش های مخاطب شناسی دوره سوم رشد

این دوره شبیه به تماشا نشستن طلوع فجر و آفتاب عقل است که در سیر خود شخصیتی دوست داشتنی و نمکین از مخاطب ساخته است. زمینه و مایه های طنز (که نشان دهنده بی تعادلی و تعادل است) فراوان است. مخاطب بین دو حد تعریف می شود: عقل که به وسیله آداب قابل دستیابی است و شبیه تنظیمات اتوماتیک او را از عالم طفولیت دور می کند و قصد و عزم که او را به سوی بلوغ اجتماعی سوق می دهد.

۵. دلیل انتخاب حدیث برای این دوره

دلیل انتخاب متن رساله حقوق امام سجاد (ع)، بیش از هر چیز شناسایی افراد مستعدی بود که می توانند برای این دوره و این مخاطب تمرکز کنند. این متن بسیار ویژه است و به شکلی ارتباطات انسان را تحلیل کرده است، که طبیعتاً اگر کسی به آن توجه داشته باشد و ارتباطاتش با خدا و خود و دیگران را براساس آن تنظیم نماید، خود بخود به بلوغ عاطفی می رسد.

نویسنده ای که احساس کند چنین متنی را دوست دارد و با آن می تواند ارتباط برقرار کند و با آن و درباره آن بنویسد، مخاطب دوره سوم را شناخته است و می تواند به راحتی تخصص خود را در این دوره از رشد مخاطب، بیابد و برای چنین مخاطبی قلم بزند.

۶. توضیحی درباره آثار نوشته شده و نقد آثار و نزدیکی و دوری شان از هدف تبیین شده (این مورد می تواند به صورت کلی یا جزئی برای هر داستان بیان بشود)

از نویسندگان خواسته شد، بعد از مطالعه همه ی مطالب رساله حقوق امام سجاد (ع)، حداقل یک قطعه از آن را انتخاب کنند. و تأکید شد این قطعه همان باوری است که در مخاطبتان شکل می گیرد. گفته شد سعی کنید با ترسیم نقشه ای که یا به موضوع آداب یا قصد و عزم می پردازد، آن قطعه انتخاب شده را در دل یک ماجرای

تجسم کنند به شکلی که بتوان از آن یا ایده ای برای تصویر و یا متنی مناسب ساخت و روایت کرد. تأکید شد آنچه به عنوان روایت کردن مطرح می شود می تواند طرحی از تصویرسازی یا مدلی از بیان و داستان، روایت و خاطره باشد که ادبیاتی طنزگونه دارد. در نهایت تعداد بسیار کمی از دوستان به سطح چنین نوشتاری نزدیک شدند.

۷) نویسنده ای که توان نگارش برای مخاطب این دوره را داراست متنش چگونه ارزیابی می شود؟

با در نظر گرفتن موارد پیش رو:

توجه به موضوع آداب یا عزم قدرت انتخاب قطعه ای مناسب از رساله حقوق و توان بسط آن وجود طرح و نقشه ای که توجه به آداب یا قصد و عزم را در دل یک مواجهه نشان دهد وجود ته مایه ها و زمینه های طنز



مقدمه

به نام خدا

”سندروم همه چیز بی قرار“

در روزگاران انسانکی به نزد طبیبی رفته و از سندروم همه چیز بی قرار به طبیب شکایت بردی و گفت: «جمع اعضا من سندروم بیقراری داشته بودند، حکیم گفت: کمی به درازا حکایت خود بازگو. انسانک گفت: گوش من سندروم آهنگ و حرف غمگین داشتندی، که یکسره گوش به آهنگ های «من بدبختم، اون لهم کرد، اون ولم کرد آخرش زد پرتم کرد» داده و از سخن ها نیش و کنایه ی این و آن را فقط شنیده و این قدر آن ها را در مغز پرورانده و بدین سبب یکسره غصه خوردندی و اندوه را غذای روح خود کرده. چنین که گشت، زبانه یکسره افسار از دست من رفتندی، به هرکجا پا گذاشتندی از دهان پرتاب گشته و بصورت دیگران سیلی زده و دیگران از اصابت این لیزلج با صورتش به تنگ آمدندی و در پی انتقام نقشه ها کشیدندی. و لنز چشمانم در پی این همه دیدنی روی آنچه نباید زوم گردد، دستانم آنجا که نباید دراز میگردد و صدای دیگران را به آسمان کشاند و شکم من همیشه گرسنه بوده و در طلب آنچه بر شکم فرو برم تمام مطبخ خانه را زیر رو می کند و در یخچال ازبس که باز و بسته گشتندی دیگر صدای جیرجیرک می دهد و چیزی در دنیا نمانده که قابلیت فروبردن داشته بودند و من از آن غافل مانم. و پاهایم تحمل حمل این بدن نداشتندی و مراد رسیدن به هدف ها کمک نکند، پس یکسره میل قعود دارد، برای او خیلی سخت است که این بدن را حمل کرده و از جایی به جای دیگر عزیمت کند. حال ای طبیب تو بگو من چه کنم؟ طبیب انسانک را به پشت پنجره هدایت کردی و بدو گفت: انسان ها رانگر اکثریت همین گونه زندگی کردند چرا که گرفتن افسار هوای نفس سختی کشیدن خواهد و کار لوس بچگان نبود، حرکت اعضای بدن بر اختیار است اختیار. پس عزمی راسخ خواهد و میدان نبرد. تومار نیستی که مدام دیگران را بگری و یا قورباغه که مدام زبان از دهان بیرون آید و به این طرف و آن طرف جهد، که اگر باشی بلبل خوش الحانی. پس باید چنان زبان را در میان نرده های محکم دندان ها حبس بنمایی و وقتی آن را حرکت دهی که باید. آنچه بر زبان آوری حلقه های روی درخت بود که سن عقل تو را با آن تخمین می زنند. شاید تو آنچه از دهان دیگران بیرون می آید کنترل نتوانی اما آنچه میشنوی و بر قلب میسپاری در دست چه کسی جز تو است؟ لنز چشمانت را غیر از تو چه کسی تواند تنظیم نماید؟ که حرکت این دوربین فقط از تو برآید و دگر هیچ. این پاهای بیچاره باید سنگینی این تن را با خود بکشد، پس اگر آن را تقویت نکنی بایستادن و عزم کردن چطور در این



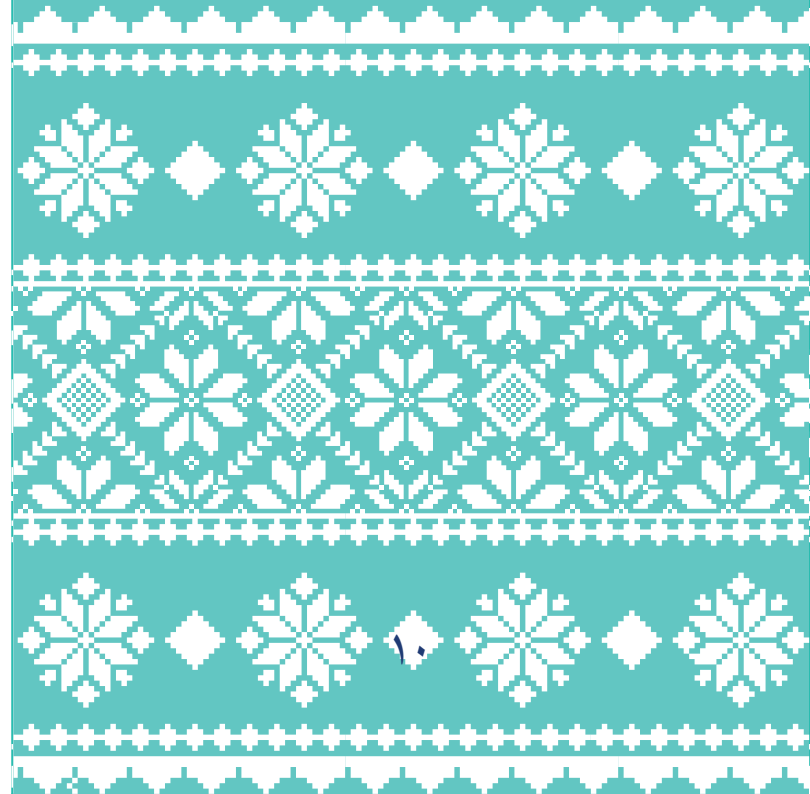
زهرا سبعی



راه طولانی همراهت گردد؟ آری باید مجاهدت کرد تا این پاها برای عبور از گردنه های سخت آماده و هموار گردند. مگر پاها بدون فرمان توبه راهی همراه گردند، حال که این دو ستون آویزان همراه تو گشته اند، چرا قدرش ندانی؟ و دستانتو این قلاب های دراز شونده چرا در راهی دراز گردند که پشیمانی آرد و چرا قلاب های شکار افتخار تو نگردد؟ و تو چهارپا نبودندی که برای پرواز شدن به دنیا آمده باشندی که بخوری و بخوری و تحمل این بدن را بر پاها سخت کنی، بلکه تو اگر باشی پرنده ای باشی که باید به اندازه ی احتیاج خوردندی تا برای پرواز سبک و آزاد بنمایی. خلاصه اینکه تو سندروم همه چیز بیقرار نداشتندی، مشکل ننه من غریبم داشتندی. دنیا بر اختیار بنا شدن دی، پس باید عزم خود را راسخ کرده و آن قدر برخلاف این ناله ها عمل نمایی تا باور کنی که تومی توانی آنچه خواهی.



” زهرا سبعی “





زینب موسوی



به نام خدا

جشن ارتقای سمت

خیلی منتظر سه هفته دیگر هستم آخر قرار است از سمت عبد بودن به سمت وزیر بودن ارتقا پیدا کنم احساس غرور دارد خفه ام می کند .

باید برای خودم به عنوان وزیر برنامه ها تعیین کنم .

باید مثل یک وزیر صحبت کنم... خوب وزیر چگونه است ؟

به زیردستان : ای فلان فلان شده ها این کار را بکنید !!..... نه باید یک وزیر با وقار باشم و زبانم را به این کلمات مشتق شده از فلان آغشته نکنم ... (حق زبان)

وزیری که زیردستان خود را از خود می بیند و من تنها قرار است امانتدار خدا باشم در حفظ و نگهداری این افراد (حق زیردستان)

حسی در درونم : دیگر کافی است از اینهمه تخیل خارج شو..... و به حقیقت بیا تو کجا و برده و زیردستان؟! ...!

قراره خودی نشان بدهی که دیگر از پس کارهایت برمی آیی... تا جایی که می توانم فهمم را در اختیار دیگران قرار دهم (حق مشورت دادن به دیگران) البته باید از خانم نورانی هم کمک بگیرم آخر همیشه نظرهای خیرخواهانه و مهربانانه می دهد و حتی مرا به دیگران ارجاع هم می دهد (حق کسی که مشورت می گیریم) دایی علی هم در همین سن بود که برای جبهه رفتن اسم نوشت با اینکه میدانم خانواده با رفتن او خیلی موافق نبودند ولی صحبت ها و پیگیری های مصرانه بالاخره او را موفق کرد و او را راهی جبهه شد میگن توی جبهه خیلی فعال بوده و تمام توان خودش رو برای پیروزی اسلام میذاشته (حق پیشوا)

میگن دایی علی خیلی حواسش به روابطش بوده مثلاً اگر کسی باهاش آشنا میشده از همنشینی او خسته نمیشده بخاطر مهربانی و انسی که برقرار می کرده دایی علی با اینکه فرمانده بوده ولی همیشه با کسب اجازه از کنار دوستان بسیجی می رفته و به صحنه های دیگر جنگ می پرداخته اگر بخوایم از باقی رفتارهای دایی علی بگویم باید کل رساله حقوق امام سجاد را برایتان بنویسم به هر حال عاقبت چنین انسانهایی شهادت می شود

باید شهید شد... و شهیدانه زندگی کرد....
امیدوارم هدیه تولدم رسیدن به مقام شهادت باشد (بروز معنویات)



” زینب موسوی “





مرضیه دانش زاده



مجید از درخت بالا رفت و روی یکی از شاخه‌های محکم نشست. چند تا آلوجه درشت آبدار انداخت توی دهانش و بقیه را چپاند توی جیب شلوارش. سه چهار تا را هم انداخت آن ور دیوار و گفت: «رضا بخور ببین چیه». رضا که زیر سایه دیوار خانه قدیمی حاج علی توپ به بغل نشسته بود، با عصبانیت گفت: «نمی‌خوام، مال حرومه». و بلند شد و آلوجه‌ها را انداخت توی خانه حاج علی. مجید پرید پایین و شروع کرد به جمع کردن آلوجه‌های زیر درخت و گفت: «من که تا حالا مال حروم نخوردم، نمی‌دونم شوره، تلخه، شیرینه». که یکدفعه احساس کرد چیزی روی کمرش سنگینی می‌کند. بلند شد، برگشت. از ترس خشکش زد. آلوجه‌ها توی گلویش گیر کرده بودند. حاج علی با چنگک مقابلش ایستاده بود. با عصبانیت گفت: «چکار می‌کنی همه را تار و مار کردی. خجالت نمی‌کشی توی ظهر گرم از دیوار مردم بالا میری؟». نفس توی سینه مجید حبس شده بود. به زور آلوجه‌ها را با هسته قورت داد و گفت: «ب ب ببخشید. غلط کردم». چنگک به سینه‌اش چسبیده بود. رضا صدا زد: «مجید چی شده؟» «حاج علی گفت: «شریکته؟». مجید گفت: «نه. نه اون گناهی نداره». حاج علی گفت: «راه بیفت باید پدر و مادرت بفهمند چه شازده پسری تربیت کردن. بچه‌های هم سن شما الان توی جبهه‌ن». مجید با التماس گفت: «آقا تورو خدا هرکاری بخواهی می‌کنم. تمام حیاطت رو آب و جارو می‌کنم، هرکاری بگی می‌کنم اما از خیر پدر و مادرم بگذر». رضا داد زد: «حاج علی خواهش می‌کنم این دفعه رو ببخش، اینا کوچه پشتی می‌شینن. تازه اومدن. توی آپارتمان لاله طبقه دوم. تورو خدا ولش کن. هرکاری بگی می‌کنیم». حاج علی گفت: «تو پسر مرحوم سید محمودی؟». رضا گفت: «بله شرمندهام هرچی بهش گفتم، قبول نکرد».

مجید گفت: «آخه آلوجه‌ها بدجور چشمک می‌زدند من هم گول خوردم». حاج علی چنگک را گذاشت زمین و گفت: «به احترام اون سید می‌بخشمت اما تنبیه؟». مجید آلوجه‌ها را از جیبش ریخت بیرون و گفت: «هرکار بگی می‌کنم. نوکری تو می‌کنم حاجی». حاج علی گفت: «از امشب تا ده شب توی مسجد روضه فاطمیه داریم. با دوستت بیاید جای بدید. استکان بشورید. چه میدونم هرکاری از دستتون بر میاد برای مادر سادات بکنید. آخه حضرت زهرا سلام الله علیها روی همسایه خیلی حساسه که همسایه، همسایه روادیت نکنه». مجید با لبخند



گفت: «چشم کدوم مسجد حاج آقا؟». حاج علی گفت: «مسجد جواد الائمه». مجید گفت: «اون که خیلی دوره». حاج علی گفت: «من پیرمرد ربع ساعته میرسم. تو که مثل پلنگ می‌توانی از درخت به این بلندی بالا بری تا اونجا برات پنج دقیقه‌س. تا من اذان گفتم شما اونجا باشید». رضا بلند گفت: «چشم حاج علی دستت درد نکنه. خودم ضامنم. حتما میایم». حاج علی در حیاط را به مجید نشان داد و گفت: «بفرما. دفعه دیگه هم از در بیا، در بزن؛ نه از دیوار». مجید چشم‌گویان به در نزدیک شد. حاج علی یک سبد آلوچه از روی پله ایوان برداشت و گفت: «بفرما، سمت چی بود؟» مجید شرمنده گفت: «مَ مجید، نه نه ممنونم». حاج علی گفت: «اینارو چیده بودم واسه پیش‌نماز مسجد اما اگه فهمیده بودم شما همسایه جدید ما هستید حتما بخاطر حق همسایگی خودم می‌آوردم». مجید با خجالت سبد را گرفت و گفت: «خیلی آقای شما خیلی».

پایان

” مرضیه دانش‌زاده “





مرضیه شکوری



به نام خدا

اما حق اذان گو، این است که بدانی کسی که بانگ نماز سر می دهد پروردگار را بیاد تو می آورد، و تو را به بهره و نصیبت فرا میخواند، و بهترین یاران تو برانجام فریضه ای که خداوند بر تو تکلیف کرده است می باشد، بنا براین از او همچون کسی که به تو احسان نموده تشکر و قدردانی کن، و چنانچه خود در خانه ات بدین امر اهتمام داری [یا از وی غم و ناراحتی داری]، نباید به او در کاری که برای خداست شک کنی، و یقیناً بدانی که او بر تو نعمتی است الهی، پس شکرانه این نعمت الهی را در هر حال بجای آر، و لا قوه الا بالله.

از بچه گی علاقه ی زیادی به اذان گفتن داشتم... هر بار قبل از نماز خواندن مامانم، براش اذان می گفتم و مامانم کلی از من تعریف می کرد و دعای می کرد... از آنجایی که پدر بزرگم خادم مسجد بود و به قول بچه ها حق آب و گل داشتم توی مسجد... دیگه مطمئن بودم که یک روز موذن درجه یک و اصلی مسجد محل میشم و فکر می کردم اگه به روزی این اتفاق نیفته واقعا حسابی حالم گرفته میشه. اوایلش روم نمیشد فکر میکردم پیش مامانم بی ادبیه صدام رو بلند کنم واسه همین با صدای آهسته اذان میگفتم به روز مامان گفت موءذن باید با صدای بلند اذان بگه چون داره کار بزرگی انجام میده داره با صدای اذان آدمها رو دعوت به نماز خواندن میکنه... به روز که با بچه ها توی هیئت جمع شده بودیم بچه ها گفتن بابا امیر به بار اذان گفتنت رو نشنیدیم انقدر مامانت تعریف می کنه... گفتم: قول بدید فقط دستم نندازید؟ رفتم پشت بلندگو شروع کردم اذان گفتن الله اکبر رو بلند گفتم از اونجایی که تازه صدام خروسی شده بود آخرش صدام گرفت و بدجور کشیده شد... بچه ها زدند زیر خنده و بعد سریع گفتن ببخشید منظوری نداشتیم ادامه بده... سعید گفت فکر کنم بلندگو ایراد پیدا کرده اصلاً تو خودتو ناراحت نکن... من هم بلندگو رو خاموش کردم و گفتم اصلاً من نمی خوام ادامه بدم و سعید و گفت داداش تو که اینقدر نازک نازنجی نبودی داشتیم فیض می بردیم که یک دفعه دیدیم حاج آقا گلزار اومد داخل هیئت و گفت به به آقا پسرای با صفا اینجان... و گفت چی شده چرا پکری امیر آقا... سعید گفت: هیچی حاجی داشت تمرین اذان می کرد یک دفعه صداسش از ته چاه دراومد... حاج آقا نشست و گفت: خیلی هم عالی.... منتظریم امیر آقا... من زیونم بند اومده بود نمیدونستم چی بگم... اصلاً به هیچ وجه نمی تونستم دست رد به سینه حاج آقا بزنم از طرفی هم می ترسیدم خراب کاری بکنم مونده بودم توی دوراهی. حاج آقا گفت یا علی... بگو... گفتم چشم حاج آقا... فقط به بزرگی خودتون ببخشید... حاج آقا گفت اذان و اذان گو خودتون دریای عظمت هستن... شما باید ما رو ببخشی دین بزرگی به گردن ما داری با این کار بزرگ...

نگران نباش با تمرین و جدیت همه چیز درست میشه و البته باتوکل به خدا... این جمله حاجی حال خوبی به من منتقل کرد انگاری اعتماد به نفس پیدا کردم و انگیزه‌ام بیشتر شد. انگار... انگار کلمات اذان جور دیگه شد برام و شروع کردم با صدای بلند به اذان گفتن. قبلش توی دلم گفتم یا امیرالمومنین شرمندهام نکنیا... اگه کارم خوب پیش بره قول میدم تا جون دارم به عشق تو.. از این به بعد دست از این کاربر ندارم تا بهترین اذان گو بشم... با بسم الله شروع کردم... چشم‌امو بستم و اذان رو گفتم.. تموم که شد دیدم بچه‌ها به همراه حاجی دورم حلقه زدن، با هم دست برادری دادیم.. حاجی گفت: من که لذت بردم... بعد رو به بچه‌ها گفت: بچه‌ها صدای امیریکی از نعمت‌های خوب خداست حالا ما برای اینکه شکر این نعمت رو به جا بیاریم چه جوری از خجالتش در بیایم؟ سعیدگفت: حاجی امین تازه باید به ما یه چیزی دستی هم بده که اینقدر بهش روحیه می‌دیم بعد همه زدیم زیر خنده



” مرضیه شکوری “





معصومه صفایی



به نام خدا

سپس خداوند عزیز و جلیل برای کارها و افعال تونیز حقوقی را لازم دانسته، برای نماز، روزهات، صدقهات، و قربانیت؛ بر تو حقی واجب فرموده است.

سپس حقوق از تو خارج و به افرادی که بر تو حقوق واجبی دارند می‌رسد، و از همه واجب‌تر رعایت حقوق رهبران، سپس زیردستان، و پس از آن حقوق خویشاوندان می‌باشد، که از این حقوق نیز حقوقی دیگر منشعب می‌شود.

حقوق رهبران سه قسم است که واجبت‌ر آنها بر تو رعایت حق کسی است که با قدرت و توان در پی صلاح و حفظ تو است، سپس حق استادت که با دانش و علم مصلحت تو را می‌اندیشد، و بعد از آن حق مولا و مالک تو است. و هر مدبر و مصلحت‌اندیشی رهبر و پیشوا است.

و حقوق زیردستان سه گونه است که از همه واجبت‌ر رعایت حقوق کسی است که در قدرت زیر دست تو است، سپس در علم - زیرا نادان زیر دست دانا است از آن افراد تحت مدیریت تو؛ چون همسران تو و بردگانت. و حقوق خویشانت بسیار است، که بستگی به دور و نزدیک بودن نسبت خانوادگی دارد، که واجب‌ترین آنها بر تو حق مادرت، سپس پدرت، بعد فرزندان، و پس از آن برادرت، سپس بهمین ترتیب بر اساس نزدیکی خویشان ادامه می‌یابد سپس حق ولی نعمت که از قید بردگی آزاد کرده، و حق آن کس که نعمت را با آزاد ساختنش از یوق بردگی براو جاری ساخته‌ای، سپس حق کسی که به تو احسان نموده، سپس حق اذان گوی نماز، و بعد حق پیشنماز، بعد [بترتیب] حق همنشینت، بعد حق همسایه است، بعد حق رفیقت، بعد حق شریکت، بعد حق مالت بر تو، سپس حق بدهکار، بعد حق طلبکار، بعد حق طرف معاملات، آن طرفی که بر تو ادعا دارد، و حق آن کس که تو بر علیه او ادعا داری، سپس حق کسی که با تو مشورت می‌کند، و بعد حق آن کس که تو با او مشورت می‌کنی، و بعد حق آن کس که از تو طلب خیرخواهی می‌کند، و بعد حق فرد بزرگتر، بعد حق فرد کوچکتر، بعد حق سائل و درخواست‌کننده، بعد حق کسی که از او خواهش نمودی، بعد حق آن کس که با سخن یا عمل، عمدا یا سهوا بتو بدی کرده یا با آن دو به تو خوبی کرده، سپس حق همه همکیشان، بعد حق کفاری که در پناه دین تواند، سپس حقوقی که به مقتضای احوال در زندگی پدیدار می‌آید. پس خوشا بحال کسی که خداوند بر ادای حقوقی که براو واجب ساخته یاریش نماید، و موفقش داشته و براه راست ارشادش فرماید.



معصومه صفایی



حق خداوند

۱- اما حق خداوند- که چون او را می پرستی بسیار بزرگ است:- هیچ شریکی برای او مگیری، پس چون با اخلاص چنین کنی، او نیز کفایت امر دنیا و آخرت تو را تعهد نماید، و آنچه را از آن دو دوست بداری برایت حفظ فرماید.

حق نفس

۲- و اما حق نفس تو بر تو این است که آن را کاملاً در بندگی و طاعت خدا بگماری، با این کار حق زبان و گوش و چشم و دست و پا و شکم و دامت را رعایت کرده و ادا می کنی، و برای این مهم از خداوند یاری طلب.

حقوق اعضاء

۳- و اما حق زبانت این است که آن را از دشنام دادن گرامی داری، و به خیر عادت دهی، و به ادب و تربیت و ادارش نمائی. و آن را جز در موارد نیاز و سود دین و دنیا بکار مگیری. و از سخنان یاوه زشت کم فائده ای که از زبان و خسراش ایمن نیستی، و درآمدش ناچیز است، معافش بداری. و زبان، گواه عقل، و راهنمای بر آن شمرده می شود. و آراستگی فرد خردمند به سبب عقل اوست، و زیبایی رفتارش در [زیر] زبان او نهفته است. و لا قوه الا بالله العلی العظيم.

۴- و اما حق گوش تو این است که آن را راه و طریقی به قلب خود سازی تا از جز سخن خوش که در دلت خیری پدید آرد، یا رفتار و خوئی ستوده بدست آورد پاک و منزّهش بداری، چون گوش درب ورودی گفتار به قلب است که انواع معانی، چه خوب و چه بد را بقلب میرساند، و لا قوه الا بالله.

۵- و اما حق چشم تو این است که آن را از هرناروا و حرامی فروبندی، و آن را جز در موارد عبرت انگیزی که در پرتو آن بینش یا دانشی می یابی بکار مگیری و فرسوده اش مسازی. زیرا چشم درب ورودی عبرت است.

۶- و اما حق پاهایت این است که با آن دو راه حرام مپویی، و آن را مرکب خود در راهی که موجب خواری پویندگانش می گردد نساخته و قرار ندهی. زیرا آن دو تورا حمل کرده و براه دین میکشانند. و [در پایان] جایزه از آن تو خواهد بود، و لا قوه الا بالله.

۷- و اما حق دست تو این است که آن را به حرام دراز مکنی که با این کار مستوجب کیفر خداوند در آخرت و گرفتار ملامت و سرکوفت مردم در دنیا می گردی. و از اموری که خداوند بر آن دو واجب فرموده کوتاهش مساز،



معصومه صفایی



بلکه آن را با پرهیز از مباحات و اصرار بر مستحبات، عزیز و گرامی بدار. پس چون در دنیا پرهیز نمود و شریف شد مستوجب پاداش نیکوی آخرت گردد.

۸- و اما شکمت این است که آن را همچون ظرفی برای حرام- اندک یا بسیار- مسازی، و حتی در حلال آن نیز میانه روی کنی، و آن را از حد تقویت به حد حقارت و ناجوانمردی مرسانی، و چون به گرسنگی و تشنگی بیقراری نمود و آشفته شد بر آن مسلط شوی. زیرا آن سیری که صاحبش را مبتلا به مرض سوء هضم سازد کاهلی آرد و سستی و واماندگی، و موجب دوری از هراحسان و مردانگی می شود. و بی شک آن سیراب شدنی که شکم صاحبش را انباشته از آب نماید، کم عقلی آرد و نادانی، و مردانگی را نیز دور می سازد.

۹- و اما حق دامت، این است که آن را بر آنچه که بر تو حرام است حفظ کرده و پاک نگه داری، و با کمک فرو بستن چشم- که از بهترین یاوران است- و نیز با بسیار یاد مرگ بودن، و تهدید نمودن نفس به عذاب و ترسانندش بر آن مهمم کمک گیری. [چرا که] مصون ماندن از خطا، و حمایت و تأیید تنها با خداست، و لا حول و لا قوة إلا به. حقوق کارها

۱۰- اما حق نماز این است که بدانی آن ورود به درگاه الهی است، و اینکه تو در پیشگاه خداوند ایستاده ای. پس چون این معنی و موقعیت را دانستی تو را سزد که در آنجا همچون بنده ای خوار و خودباخته، بیمناک و امیدوار، درمانده و زار- بزرگ دارنده آن کسی که در مقابلش با آرامی و سرافکندگی و فروتنی اعضا، و تواضع ایستاده است همراه با راز و نیاز نیکوئی که در دل با او دارد- در آزادی جانت که خطاها احاطه اش نموده، و گناهان به نابودیش کشانده، به او روی می آوری، و لا قوة إلا بالله.

۱۱- و اما حق روزه این است که بدانی آن پرده ایست که خداوند آن را بر زبان و گوش و چشم و دامن و شکمت کشیده تا بوسیله آن تو را از دوزخ حفظ کند. و این گونه در حدیث آمده که: «روزه خود سپری در برابر آتش دوزخ است»، پس چنانچه تمام اعضایت در پرده و حفاظ آن آرام گرفت در این صورت به محفوظ ماندن [از آتش] امیدوار باش، اما اگر اعضا و جوارح را رها بسازی و بگذاری که در آزادی و پریشانی باشند، و مانع آنها از تجاوز از حد نباشی از اینکه پرده دریده شود، و از آن بدر روی در امان نخواهی بود، و لا قوة إلا بالله.

۱۲- و اما حق صدقه (کمک به نیازمندان) این است که بدانی آن؛ اندوخته و پس انداز تونزد پروردگارت می باشد، و سپرده ای از آن توست که نیازی به گواه گرفتن نداری، پس چون بدین معنی پی بردی؛ توبدان چه که در پنهان



معصومه صفایی



به امانت سپرده‌ای مطمئن‌تراز چیزی هستی که آن را آشکارا همی سپرده‌ای، و تورا سزد که آنچه با خدا آشکارا داشته‌ای سِری و پنهان نمائی، و در هر حال و وضعی آن مطلب بصورت راز بین تو و او باشد، و بر آنچه بدو سپرده‌ای هیچ کمکی بر گواهی گوشها و چشمها- که گوئی بدانها خاطر جمع‌تری- بر آن مخواه، البته نه بدین صورت که تو نسبت به برگشت سپرده‌ات به خود اطمینان نداری. سپس بر هیچ کس بخاطر صدقه؛ منت مگذار، چرا که آن برای تو است، پس چنانچه بدان بالیدی و منت نهادی از اینکه بروزگار همان کس که براو منت نهادی گرفتار شوی خاطر آسوده مدار، زیرا این گواه بر این موضوع است که آن را برای خودت نخواسته‌ای، چون اگر برای خودت خواسته بودی هرگز بر کسی منت نمی‌گذاشتی، و لا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ.

۱۳- و اما حق قربانی این است که همراه با نیتی خالص برای خدایت بوده، و فقط بمنظور رحمت الهی و قبول او باشد، نه برای جلب نظر مردم، پس چون این گونه گشتی، نه خودنمائی و نه ریا نموده‌ای، و تنها خدا را در نظر می‌گیری، و بدان که خداوند را بدان چه راحت است و میسور باید خواست، نه بدان چه سخت است و دشوار، همچنان که برای مخلوقات خود تکلیف را راحت نموده نه سخت و دشوار. و همچنین فروتنی برای تو بهتراز خان منشی است، برای آنکه سختی و پرخرجی در افراد خان منش است. و رفتار متواضعانه نه زحمت دارد و نه خرج، زیرا موزون با سرشت، و موجود در طبیعت است، و لا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ

توضیحی مختصر در رابطه با رساله حقوق امام سجاد علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم

در این رساله، حقوق امام سجاد علیه السلام قوانین زندگی با ظرافت تمام و با بیانی ساده در حد اعلا و باتمام جزئیات بدون از قلم افتادن چیزی به تصویر کشیده شده است.

و اگر انسانی بخواهد سعادت‌مند دنیا و آخرت شود میتواند از همین دریچه به خوشبختی همه جانبه نائل شود.

در واقع این رساله سندیت برحق بودن ائمه و شیعه و اینکه ادامه دین به حق محمدی در دست ال طه است را به وضوح نشان میدهد و همین یک سند کافیهست تا اهل خرد و عقل و تفکر را به چالش حقانیت خاندان علی علیه السلام بکشانند و باز نشان دهنده، علم خدادادی و ارتباط با خدا و انجام امر الهی حضرت رسول صلوات الله علیه است زمانی که بایان حدیث ثقلین و رقم زدن ماجرای غدیر خم، پیروان خود را برای هدایت بعد از خودش به قرآن و عترت حواله می‌داد، برای چه بوده؟ زیرا میدانست این وجود مبارک و متعالی اهل بیت است که میتواند



معصومه صفایی



مکمل دین و مفسران باشد؛ و تمام زحمات او را در ریشه دار کردن درخت اسلام به سرانجام برساند و موجب باروری و گسترش آن شود. حال آنکه اگر این چنین نمیشد تمام زحمات ایشان و یاران وفادارشان به فنا میرفت.

برداشت ذهنی از قطعه انتخابی رساله حقوق امام سجاد علیه السلام

موضوعات مطرح شده در متن انتخابی

موضوع	برداشت	ارتباط با زندگی روزمره
حقوق خداوند	اگر شاخه ای از تنه جدا شود خشکیده میشود زیرا خود به تنهایی بدون اتصال به ریشه و تنه توان برداشت مایحتاج خود را از خاک که مادر او به حساب میاید را ندارد. پس برای بقا و ادامه حیات جاودانه باید خود را به ریشه و تنه بچسباند. نکته: وجه اتصال انسان با خدا ارواح طیبه اوست	از جمله حقوق خالق بر مخلوق داشتن ارتباط قوی و تنگاتنگ با خالق خود است و در واقع یکی شدن با خالق و وصل شدن به نیمه ای که از او جدا شده ای و به آن تعلق داری؛ پس باید هراسان در واقع خود را دریابد و برای آرامش خود به خالق خود تکیه کند و خود را در پناه او نگه دارد؛ تا دار ادامه زندگی و پستی بلندی های آن مسیر را برای خود هموار سازد.
حق نفس	نفس انسان، مدیریت عملی، جسم و جان او را به عهده دارد و اگر لگام آن از دست نفس رُکیه که همان روح خدایی انسان است رها شود سرکش و دچار افسار گسیختگی خواهد شد و اینجاست که فقط موجب آزار خود نمیشود بلکه کل سیستم جسمی، روانی انسان را درگیر خواهد کرد.	یکی از عوامل سلب آسایش انسان در تمام مراحل زندگی از جمله دنیا که زمینه و موجب آفرینش زندگی آخرت است تا نهایت کار، این است که نفس را در اطاعت و تحت او امر الهی قرارداد و مرتب در به روز رسانی دینی آن اهتمام ورزید.

موضوع	برداشت	ارتباط با زندگی روزمره
حقوق رهبران	هر جامعه ای اگر بخواهد دارای ثبات و نظم و اقتدار باشد باید رهبری دلسوز و شجاع را برای عدالت اجتماعی، دارای توان مقاومت، دارای توان ایجاد صلاحیت و حفظ و حمایت و نگهداری از مردم و سرزمین گزینش کند و با این ویژگی رهبران حقی بر مردم خود پیدا میکنند؛ و آن اطاعت و حمایت از ایشان است.	رهبران به واسطه مسئولیت سنگینی که بر عهده ایشان قرار میگیرد و برای انجام کار هایی که به منفعت عموم میانجامد نیازمند همکاری همان عموم هستند؛ و از جمله این همکاری ها یکی اطاعت، دیگری پذیرش قوانین وضع شده، به اجرا درآوردن احکام و دستورات صادره از طرف رهبران؛ در این صورت است که دارای نفع دوطرفه خواهد شد.
حقوق خویشان به ترتیب اولویت و وابستگی	هر انسانی از وقتی در وجود کائنات و عالم هستی به وجود میآید؛ به واسطه وجود او، یک نقطه مرکزی شکل میگیرد و این نقطه مرکزی دارای انشعابات می شود، که این شاخه های منشعب شده هر کدام به یک وابسته ای متصل است، در وضعیت های متفاوت و در شکل های گوناگون با وظایف و عملکردهای رنگارنگ.	انسان خواه ناخواه برای ادامه زندگی و بقا باید در اجتماع قرار گیرد و حتی اگر خودش نخواهد به وجود دیگران نیاز دارد پس به ناچار باید خودش را در دسته بندی های اجتماعی و خانوادگی قرار دهد و مسئولیت ها و وظایف خود را نسبت به هر شخص و دسته، مشخص کند. و برای انجام آنها اهتمام بورزد. گاهی باید محبت کند، گاهی اطاعت کند، گاهی امر کند، گاهی مسئولیت قبول کند، و....



معصومه صفایی





” معصومه صفایی “



موضوع	برداشت	ارتباط با زندگی روزمره
حق اعضا	برای زیباسازی و سلامت اعضای بدن باید آنها را از هر پلیدی و حرام خدایی دورنگه داشت و تنها استفاده ای باید از اعضا کرد که در راه معبود و هدایت و کمک به خلق الله باشد.	وقتی اعضای بدن را تبدیل به ظرف و وسیله فعل حرام کردی اولین پیامد آن در زندگی خود فرد نمایان میشود و علاوه بر استرس، عذاب وجدان (وجدان جزء لا ینفک نفس زکیه هراسانی است)، ضرر رسانی به دیگران، خوف اجتماعی، ضعف رزق اعم از معنوی و دنیوی، انواع بیماری ها را در برمیگیرد و مایه خراب شدن دنیا ی فرد و درآمد او، آخرت و عقبی او.
حقوق کارها	هرکاری که به عنوان مسئولیت بر روی شانه فردی قرار میگیرد و یا در واقع امر به فعل شدنش در امور زندگی میشود باید در قوانین الهی باشد در غیر این صورت انجام آن نباید صورت پذیرد، زیرا مایه درد سر خواهد شد.	انسان برای زندگی سالم نیازمند انجام کارهایی است که او را در حدود الهی قرار دهد و برای عاقبت دنیا و آخرتش زمینه ساز خوشبختی شود؛ از جمله این کارها نماز، روزه، صدقه، قربانی و... که هر کدام برای خود جایگاه ویژه ای دارند و میتوانند شرایط ویژه ای را برای فرد فاعل به وجود بیاورند.

داستانی برگرفته از این رساله

در یکی از جلسات دوران تحصیل معلم برای تکلیف زنگ هنر از بچه ها خواسته بود برای جلسه آینده کاردستی درست کنند کاری که کاردست خودشان باشد؛ هر کس چیزی درست کرده بود، محمد هم یک ربات درست کرده بود. او ان کار را با دقت کامل درست کرده بود و خدائیش هم عالی شده بود. وقتی سر کلاس همه، کاردستیهایشان را رو کردند و نشان دادند، مال محمد از همه بی عیب و نقص تر و کارآمد تر بود..

برای همین معلم رو کرد به محمد و از او چند درخواست داشت؛ اول اینکه ایا حاضر است این کار عالی را به بقیه بچه ها هم بیاموزد؟ دوم اینکه اجازه میدهد این کار را در نمایشگاه مدرسه قرار دهند تا بقیه بچه ها هم آن را ببینند؟

محمد بلافاصله در جواب معلم گفت:

بله؛ هم آموزش میدهم و روش کار را میگویم، هم آن را برای نمایشگاه مدرسه هدیه میدهم.

باشنیدن جواب محمد معلم خوشحال شد و وقتی را تعیین کردند برای تشکیل جلسه و کلاس.

وقتی زنگ تفریح شد یکی از بچه ها به او گفت محمد خیلی ساده ای چرا قبول کردی کارت را به دیگران بدهی پس خودت چی؟

محمد گفت:

من وقتی این کار را بلدم خب دوباره میتوانم انجام دهم، حالا چند نفر دیگر هم یاد بگیرند چه میشود؟

وقتی فکرها روی هم ریخته شوند اولاً که کارهای بیشتری میتوان به ثمر رساند ثانیاً این صدقه کار من هم میشود وقتی خدا استعدادی به من داده، من باید صدقه اش را بپردازم.

دوستش تقریباً قانع شد و به او گفت حالا یک سوال دیگر؛ محمد تو چطور زندگی میکنی که میتوانی هم اینقدر مسلط باشی هم موفق؟

محمد گفت:



معصومه صفایی





” معصومه صفایی “



من سعی میکنم درزندگی ازقوانینی پیروی کنم که مربوط به دستورات الهی باشند.

دوستش گفت:

چطور؟

محمد گفت :

درزندگی ام هرچیز جای خودش را دارد.

به عنوان مثال :من به اجزای جسمم ظلم نمیکنم .وانها را محترم میشمارم .حقوق هرکدام را رعایت میکنم.

دوستش گفت: چطور؟

محمد گفت:

حرام وحلال را رعایت میکنم.

به غیر از این من سعی میکنم حقوق هرچیزی که به من ارتباط دارد را رعایت کنم.

دوستش گفت:

مثلا چی؟

محمد گفت :

ازاقوام وخویشان گرفته تا کارهای شخصی ام ویا حتی روابط اجتماعی وقوانین کلی.

دوستش گفت :

محمد من امروز ازتو خیلی چیزها یاد گرفتم ممنون که باعث شدی من هم درزندگی باقوانین الهی آشنا شوم.

ازاین به بعد من هم سعی میکنم مثل توباشم .

ومن الله توفیق

به نام خدا

حق روزه

آن چیست که چیستان است. چون پرده ای در مقابل چشمان و دهان و گوش و عورت ادمی قرار می گیرد و او را از آتش جهنم حفظ می کند؟

کمی فکر کردم و گفتم: حجاب؟ پوشش؟

خندید و گفت آخه چشم و دهان رو که نمی پوشاندند!

گفتم: الان که ایام شیوع کروناست، آگه بیوشانی، که بهتره، کرونا نمی گیری در نتیجه، نمیگیری، و در نتیجه به خاطر رعایت حجاب و پوشش مضاعف از آتش جهنم حفظ شدی دیگه،

- مسخره بازی در نیار دیگه، جواب بده، تا حالا خیلی انجامش دادی

- نمی دونم، شنل عروس که میندازن رو صورتش که آرایش معلوم نشه؟

- وای من می گم خیلی انجامش دادی، تومی گی شنل عروس؟

- خب خیلی وقتها توشنل دوختن به مامانم کمک کردم، اصلا این چیستان رو از کجا آوردی؟ شرط می بندم. عمرا آگه خودت بدونی، اومدی از من پرسسی بری به اونی که ازت پرسیده، بگی، جایزه ش بشه مال خودت

- یک کلام بگو بلد نیستم تا جواب رو بذارم کف دستت و دلت رو بسوزانم.

- مثل مرد می گم بلد نیستم تا ببینم چجوری می خوای دل بسوزونی.

- روزه

- چی؟

- روزه عالم جان، روزه، چون پرده ای بردهان و چشم و گوش و است که تو رو از آتش حفظ می کنه.

- آخ آخ خیلی دلم سوخت زنگ بزنی آتش نشانی



”فهمیه سادات رضوی“





فهمیه سادات رضوی



- دلسوختنش اینجاست که چون جواب رو نمی دونستی، یعنی حق روزه رو ادا نکردی، انجامش می دادی ولی نمی دانستی که چنین اثری دارد، پس حق روزه را ادا نکردی.

حق روزه آن است که بدانی روزه پرده ایست

حق قربانی

مامان ربع ساعتی بود که عملیات مخ زنی را آغاز کرده بود، تا بتواند بابا را راضی کند تا برای عید قربان یک گوسفند بخرد برای قربانی،

- خدا رو شکر بچه ها همه سالم و سربه راهند، کار و بار شما هم که گرفته، تو راهیمون هم که چند وقت دیگه به دنیا میاد. جلو چشم مردم، یه قربونی بدیم، چی میشه؟ دفع بلاست.

بابا که از اصرارهای مامان کلافه شده بود، بابی حوصلگی گفت: کجا کار و بار من گرفته زن! اینا همش قرض و وامه، خدا میدونه که سرماه چقدر چک دارم، حالا من به تونمی گم که تو این وضعیت غصه نخوری، تو باز بیا رو اعصاب ما، بعدشم، قربانی رو برا رضای خدا میدن نه برای پر کردن چشم و شکم مردم،

شما به این بچه ها می گی سربه راه؟ اینا که همش دارن میزنن تو سرو کله ی هم و تودرو همسایه آبرو برا ما جا نداشتند، کجا سالمند و سربه راه؟ بچه باید ادب داشته باشه عقل داشته باشه، بخورند و برند فوتبال که نشد سربه راه؟!

من خودم هرروز جهت دفع بلا، صدقه می دم.

اگر هم خیلی نگران چشم زخم مردمی، یه آش درست کن بده به همسایه ها روش هم بنویس این ها همه قرضه، وامه. لطفا ما را چشم نزنید



”ریحانه رحیمی نژادان“



به نام خدا

از شنبه

احمد و مهران علاوه بر اینکه همسایه بودن از بچگی هم باهم دوست بودند. امروز تصمیم داشتند که بروند پایگاه مسجد تا پای صحبت‌های دوست داشتنی حاج آقا فاطمی بنشینند. وقتی که به مسجد رسیدند، حاج آقا تازه داشت حرف‌هایش را شروع می‌کرد و بچه‌ها به دورش حلقه زده بودند. حاج آقا داشت درباره حق‌هایی که اعضای بدن برگردن هرانسان دارند و باید همه آن را رعایت کنند صحبت می‌کرد، مثلاً: حق دست، گوش، چشم، پا و... در ادامه هم اشاره‌ی کوتاهی به حق دوست و همسایه کرد که هر دو گزینه‌ای مثل هم داشتند «که باید در حضور، گرامیشان داری و در همه حال یاری و کمک را از او دریغ نکنی». صحبت‌های حاج آقا ذهن احمد را درگیر کرده بود و تصمیم داشت که به توصیه‌های حاج آقا، حق دوستی را که با مهران داشت را ادا کند. از آنجا که به خاطر وزن زیاد مهران، بچه‌های مدرسه او را استاد بزرگ صدا می‌کردند که چندان خوشایند مهران نبود. به همین خاطر قصد کرد به مهران که حق همه‌ی اعضای بدنش را خورده و به شکمش داده بود و باقی مانده را بین بقیه اعضا تقسیم کرده بود و در عین حال انگیزه‌ای برای لاغر شدن نداشت کمک کند تا عزمش را برای لاغر شدن جزم کند. اما هر بار که احمد تلاش می‌کرد مهران را به سمت ورزش کردن و خوردن کمتر غذاهای فست فودی ببرد، مهران با جمله‌ی فیلسوفانه‌ی خود که «از شنبه شروع می‌کنم» احمد را در استندبای می‌گذاشت. تا این که یک روز مهران برای خرید موبایل از احمد که در لوازم دیجیتال تخصص بیشتری داشت مشورت گرفت و قرار شد عصر به موبایل فروشی که احمد سراغ داشت بروند. موبایل فروشی در طبقه بالای یک مبلمان فروشی قرار داشت احمد فرزند و چابک پله‌ها را پشت سر گذاشت و وارد موبایل فروشی شد اما تعداد پله‌ها نسبت به وزن مهران زیاد بودند طوری که مهران پله‌ها را هن و هن کنان و با فاصله زمانی زیاد از احمد بالا آمد. پس از انتخاب گوشی مورد نظر از صاحب مغاره تشکر کرده و بیرون آمدند. اما چشمتان روز بد نبیند مهران به خاطر شکم ورقلمبیده‌اش پله‌ی جلوی پایش را ندید و مثل توپ بولینگ از بالا آمد و آمد تا خورد به هدف، آن هم هدف‌های سه امتیازی سطل آشغال‌های لب جوب! که با برخورد مهران به آنها تکانی خوردند و افتادند. احمد که تا حالا نظاره گر این صحنه بود و با کمال همدردی که با مهران داشت، اما نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد رفت جلو و دستش را به سمت مهران که روی زمین ولو شده بود دراز کرد اما زورش نرسید او را بلند کند به نظرش رسید با این اوضاع یک لیفتراک لازم است بیاید و او را به خانه برساند! که بالاخره هر طور بود با هرسختی مهران



”ریحانه رحیمی نژادان“



خودش را از جا بلند کرد و خدا را شکر آن حجم از سیرگوشتی که همراهش بود مانع از آن شد که آسیبی ببیند. همینطور که داشت لباسش را می‌تکاند جمله معروفش را تکرار کرد که « از شنبه شروع می‌کنم ».

کمیک استریپ

۱:	۲:
تصویر دوتا پسر که یکی لاغر و یکی خیلی چاق که دست دور گردن هم آورده اند.	حاج آقایی که با عمامه ایستاده و درحال صحبت است و بچه ها دورش حلقه زده اند.
۳:	۴:
تصویر پسر لاغر که در فکر خودش دارد به حرفهای حاج آقا فکر می‌کند.	تصویر پسر چاق که در حال بستنی خوردن است و یک کیک هم در دست دیگرش و می‌گوید از شنبه شروع می‌کنم و پسر لاغر که متعجبانه دارد نگاهش می‌کند.
۵:	۶:
تصویر موبایل فروشی که در طبقه دوم مبل فروشی قرار دارد با پله های زیاد که دو پسر روبروی آن ایستاده اند.	داخل موبایل فروشی که پسر چاق دارد کیکش را می‌خورد و به صحبت پسر لاغر و فروشنده گوش می‌دهد.
۷:	۸:
گلوله بزرگ و گردی که مثل توپ دارد از پله ها به پایین می‌آید و به سمت سطل های زباله می‌رود.	سطل های زباله وارونه شده و آشغال های اطرافش و پسر چاقی که دارد لباسش را می‌تکاند و می‌گوید از شنبه شروع می‌کنم.

به نام خدا

از گرسنگی می خواستم زمین رو گاز بزنم، قدم هام رو تندتر برمی داشتم که زودتر به خونه برسم، امیدوار بودم که مامانم قرمه سبزی پخته باشه، با تصویر خیالی خودم که سرسفره نشستم و قاشق برنج و قرمه سبزی رو تو دهنم فرو می برم کوچمون رو دویدم و کلید رو توی در چرخوندم جلوی برد اعلانات ساختمون، خانم شفیعی... یا همون مریم خانوم به زبون خانومای ساختمون رو دیدم، سلام دادم و از کنارش رد شدم خیلی با دقت و موشکافانه به تابلوزل زده بود، سرم رو برگردوندم که ببینم چه چیز جدیدی نصب شده؟! دیدم همون جمله همیشگیه که سال هاست در همون نقطه قرار داره، لطفاً زباله های خود را با سطح حمل کنید!! اما جوری که خانم شفیعی... یا همون مریم خانوم به زبون خانم های ساختمون نگاه می کرد فکر کردم مقاله علمی isi در مورد چگونه از شرسوسک های ساختمان خلاص شوید روی نصبه، در هر صورت پله ها را دو تا یکی کردم و دومین مانع، یعنی در اصلی خونه رو هم باز کردم، سعی کردم از شامه قویم استفاده کنم و نوع غذا رو تشخیص بدم اما هرچی بو کردم بیشتر به بوی پا های امیرحسین نزدیک شدم، بابام جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و مثلاً چرت میزد مامان هم تو آشپزخونه بود مثلاً داشت تمیز میکرد و با شدت زیاد روی کابینت رو دستمال می کشید، سلام کردم و جلورفتم تا اثری از غذا پیدا کنم ولی هیچ خبری نبود، هرچی هم نگاه کردم هیچ لکه ای روی کابینت نبود اما طوری که مامان دستمال می کشید انگار سعی داشت از اون نقطه به نفتی چیزی برسه، فهمیدم که خانم شفیعی... یا همون مریم خانوم به زبون خانم های ساختمون، چرا اونطوری تو پاگرد پله ها به برد خالی زل زده بود، بابا و مامانم دوباره بحثشون شده بود و خبرگزاری مرکزی ساختمان باید همه اخبار را خوب و دقیق پوشش می داد، کاش میشد خودم برم و جریان رو به طور کامل بهش توضیح بدم تا بنده خدا این قدر معطل نشه و منتظر اداش نمونه، اما حیف که خودم هم نمی دونستم چه خبره؟!

با ناراحتی گفتم مامان شام نپختی؟

مامانم که فرصت پیدا کرده بود برای لحظه ای از جستجوی نفت دست بکشه، با عصبانیت و در حالی که سعی داشت با برق چشمانش من را از روی زمین محو کنه گفت.

من آشپزشخصی شما ها هستم؟



زهرایوسفی





زهرایوسفی



من که تمام رویاهام روی سرم آوار شده بود رفتم طرف یخچال که حداقل بتونم نیمرویی بپزم اما مامانم که با سرش منو تا یخچال دنبال کرده بود تا دست به در یخچال بردم، دستمال شبیه سیرایش رو به سمتم پرتاب کرد و گفت:

تا وضونگیری و نمازتو نخونی از نیمرو هم خبری نیست خیرسرت مثلاً مرد شدی بدو برو بیرون بینم. باز جای شکرش باقی بود که موقعیت درآوردن دمپایی ابریش رو نداشت، برای تخم مرغ هم باید زیر بار چه برجامی میرفتم، خدا جون خودت که میدونی من بالاخره نمازمو میخوندم، مخلص تو هم هستم اما این زور شنیدن ها خیلی سخته ولی خب چاره چیه؟! بالاخره مادرمونه و حق به گردنمون داره...

بابی حوصلگی رفتم توی اتاق، امیرحسین مثل همیشه با موهای بلند و تیپ شلختش، هدفون برگوش، داشت مثلاً درس می خونده، دو سال از من بزرگتره و امسال کنکور داره هیچ وقت هیچ کس بهش گیرنمیده و خورد و خوراکش هم همیشه سرجاشه، ولی من مطمئنم آخرشم آبیاری گلهای قالی یا نهایتاً گیاهان دریایی قبول میشه.

به امید خوردن نیمرو، سریع وضوگرفتم و ایستادم به نماز، هنوز دستم روی هوا بود که زد رو شونم، بله میدونستم که همین الانا پیدااش میشه، یه پیراهن بلند مشکی پوشیده بود و با موهای نامرتب و ژولیده و ابروهای درهم و صورتی که از شدت عصبانیت کبود شده بود بهم نگاه کرد و گفت: برما بنگریبین چه بلایی برسرشکل و ترکیب ما آورده ای!!

- خب گرسنه

با یک حرکت سریع پرید و نشست روی میز امیرحسین و گفت: این گونه که تو ما را قرائت می کنی و واسطه مینمایی بهتراست بروی و به جایش غاز بچرانی، ترکیب من حتی از تیپ و قیافه این برادرت هم بدتر شده، نگاه بنما مارا آخر...

اخه توبه من بگو، درسته که آدم گرسنه رو مجبور میکنند به ملاقات خدا بره؟! والا راه نداره، من اصن تمرکز ندارم

وقتی خود را اسیر و کبیر آن چند تکه دل و روده و معده می کنی بلی راه ندارد، اما این گونه واسطه قرار دادن این جانب هم بدرد خواهر پدرتان می خورد،



زهرایوسفی



یکم که فکر کردم دیدم حق داره، نمازم رو میگم هروقت اینطوری میرم سروقشش تیپ و قیافش به هم میریزه و میاد به گله و شکایت، رو کردم بهش و گفتم: ببین، من میدونم نماز کمترین کاریه که برای تشکر از خدا می تونم بکنم، چاکرشم هستم اما من وقتی گرسنه میشم سیستم عصبیم به هم میخوره، اصلاً بحث دل و روده و این حرفا نیست، می دونی که یه عصب هایی از مغز تو تمام بدن هست که ...

پرید وسط حرفم و گفت :

نمیخواهد به ما که خودمان تدریس علوم غریبه میکنیم از زیست شناسی و فیزیولوژی بدن انسان بگویی، تو اگر بدانی و برابن موضوع فکر بنمایی که فقط لحظه ای و فقط لحظه ای بعد از غذا خوردن دیگر نه از لذت خوردن غذا چیزی باقی میماند و نه از حسرت نخوردنش، اینگونه خود را ذلیل آن اعصاب پدر آمرزیده ات نمی کنی، ما هم این گونه بیرخت نمی شویم، گفته باشم اگر بخواهی این طور ما را قرائت کنی، شکایت را نزد فرشته اعظم، قاضی القضاات فرشتگان می برم، آن وقت خودت میدانی و خدا

حرف حق جواب نداشت، راست میگفت، به هر حال اون هم یه حقوقی داره

چشمم رو بستم و تودلم چند تا صلوات فرستادم و با خدا حرف زدم: خدایا من غلامتم، کمک کن یه نماز بخونم تا هم توراضی باشی، هم این رفیق ما از ما راضی بشه، در حالی که چشمم بسته بود تکبیرة الاحرام رو گفتم و سعی کردم با آرامش بیشتری نماز بخونم، سلام نماز که دادم، دوباره برگشت، مثل اکثر اوقات خوشتیپ و خوشگل شده بود با لباس سفی بلند و دوتا بال طلایی، اومد نشست و دست زد به شونم و گفت: جبران می کنم آقا امیررضا و پرید و از سقف اتاق که یه دریچه عمیق و آبی از توش باز شده بود، رفت بالا.

خدا رو شکر که این بار هم تونستم راضیش کنم.



فضه اسماعیل پور



به نام خدا

خاطره نویسی با موضوع رساله حقوق امام سجاد علیه السلام

متن انتخاب شده از رساله حقوق:

۴۲- و اما حق نصیحت کننده (یعنی مشاور) این است که در برابرش نرمش و ملایمت نشان دهی، و دل بدو دهی، و به سخنان او گوش دهی تا نصیحت او را دریابی و بفهمی، پس در آن نصیحت اندیشه کن، که اگر درست بود خدا را سپاس گوئی و از او پذیری و قدرشناسی کنی، و اگر [پس از اندیشه دریافتی] سخنش موافق صواب نیست، ضمن اینکه با او مهربان میباشی، متهمش سازی، و این را بدانی که در نصیحتت فروگذاری ننموده، جز اینکه اشتباه فهمیده و به خطا افتاده است، مگر آنکه نزد تو سزاوار تهمت گشته باشد، که بنا بر این در هر حال به کار او هیچ اعتنائی مکن، و لا قوه الا بالله.

مخاطب دوره سوم رشد

جهاد اکبر

۱۶ سال داشتم. اون موقع یه دختر تو سن و سال من ته ته آرزوهاش یه رتبه خوب کنکور بود و قبول شدن تو چند تا رشته و دانشگاه خاص. کافی بود یه آشنا تو پارک یا سینما یا عروسی یا هرجایی که میشد شاد بود تو رو ببینه باید اینجوری میشدی وگرنه باید با جمله تکراری تو مگه درس نداری کنار میاومدی

خلاصه ما دهه شصتیا اگه زندگی پرفراز و نشیبی داشتیم اون قسمت فراموش نشدنیش همین ۴ سال دبیرستانه که بیشتر مواقعش اینطوری بودیم.

بنده هم که کلا آدم خوش خوابی بودم و هیچ لذتی در دنیا رو با خواب عوض نمی کردم حالا باید در رشته ریاضی در دبیرستان استعداد های درخشان تحصیل میکردم. و هر هفته یکی از بچه های رتبه دورقمی کنکور میاومد برامون از سعی و تلاشش میگفت بنده خدا کلی وقت و زمانش رو میذاشت و برامون از ۱۰ ساعت مطالعه مفید در روز میگفت و من هم هر بار بعد حل یک معادله پیچیده اینطوری میشدم آخه من که ۸ ساعت در شب میخوابیدم و ۸ ساعت مدرسه بودم و دوساعت هم رفت و آمد و دوساعت هم سه وعده غذا و صحبت با خانواده اگر هیچ کار دیگه ای نکنم کلا ۴ ساعت برام میموند که مسلما همین ۴ ساعت ریاضی خوندن به شدت خسته ام میکرد و اینجوری میشدم. این روال همچنان ادامه داشت و هر هفته که یکی از این نابغه ها میاومد و از تلاشش میگفت من



فضه اسماعیل پور



از خودم خجالت میکشیدم و میگفتم این بنده خداها که این همه راهنمایی میکنند وظیفه من اینه که این پندها رو گوش بدم و واقعا در زندگیم به کار بگیرم وگرنه شکر این نعمت که این عزیزان بدون هیچ منتی ما رو راهنمایی میکنند رو بجا نیاوردم. با خودم تصمیم گرفتم هر جوری شده امشب کمتر بخوابم و ساعت درس خوندم رو بالا ببرم.

جهاد اکبر من از همون شب شروع شد.

با پدر و مادرم هماهنگ کردم که اگر نصفه شب صدایی شنیدند یه موقع نترسن چون من مجبورم برای اینکه خوابم نبره هر نیم ساعت یه چایی غلیظ برای خودم بریزم.

خب بماند که شیطان هم اون شب تصمیم گرفته بود اصلا نخوابه و پروژه پایان ترمش رو روی من پیاده کنه اسم پروژه اش هم خوابوندن یه آدم خوشخواب در شبی که تصمیم جدی گرفته برای رسیدن به هدفش چند وقتی کمتر بخوابه. و از هر راه ممکن و ناممکن آزمایشاتش رو روی بنده پیاده کرد و در آخر هم در اثر مقاومت شدید بنده خودش خوابش برد....

من هم بعد از این موفقیت با خودم گفتم من میتونم همین وضع رو ادامه بدم.... حالا جایزه خودم تا اذان صبح دو ساعت وقت دارم که بخوابم.... اما مثل اینکه مبارزه با نفسم طوری بود که کلا زده بودم نفسم رو نابود کرده بودم. اون شب اصلا خوابم نبرد و من به خیال خودم از این واقعه خوشحال....

فردا زنگ حسابان بود و دبیرمون هم بسیار جدی و با صلابت اومد تو کلاس و طبق قولی که داده بود اون روز فقط سوال کنکورای سال قبل آورده بود که با کمک هم حلش کنیم....

کارت اینترنتم داشت تموم میشد به داداش کوچیکه ام پول دادم گفتم خیلی سریع بدو برام یه کارت اینترنت بگیر..... سایت سازمان سنجش هم که همیشه تو مواقع اضطراری شلوغه.... وای دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. شماره داوطلبی کد ملی حروف رمز تایید چشمامو بستم وای خدای من.... چشمامو آروم باز کردم. این گچ چی بود خورد تو صورتم...؟؟؟؟...

- کجا بودی دختر. الان چند دقیقه است دارم صدات میکنم.... مگه دیشب نخوابیدی؟ کلاس که جای خوابیدن نیست.....

صدای خنده دسته جمعی بچه ها خوابم رو پروراند....



به جزوه‌ام نگاه کردم دیدم نوشتم سوال کنکور ۸۱ شماره داوطلبی و بعدش یه خط ممتد مثل نوار قلب کشیده بودم

شیطون هم مثل همیشه این پروژه اش رو به خوبی پشت سر گذاشته بود و داشت به پروژه بعدیش فکر میکرد....

” فضه اسماعیل پور “



به نام خدا

حاج سکینه بی قرار بود، بی قراریش همانند حلقه ای که برای انگشت بزرگ باشد، دردست می چرخد، دل حاج سکینه هم هرشب که بهش خبر می دادند علی میاد، بی قرار ترمی شد و شاید شبیه چرخیدن حلقه ی چرخ و فلک می شد.

علی هستم، برادرم رضاست، می خوام اگه بشه این سری با رضا برم یزد! فرمانده بعد از عملیات و اینکه چند مدته نرفتید مانعی ندارد فقط حتما زود برگردید. ممنون آقا، خدا دل مادرتونو شاد کنه و مادرتونو براتون حفظ کنه.

فرمانده: علی آقا فقط بلدی برای مادرا دعا کنی؟

نه آقا ولی مادرا خیلی حق به گردنمون دارن و بیشتر از همه دلتنگ میشن. منم برای دل مادرم میرم و می خوام با رضا برم تا دل مادرم بیشتر شاد بشه.

رضا، رضا، فرمانده قبول کرد بریم، بیا آماده شو، ساک سفر ببرندیم.

رضا هم خوشحال شد و برام دعا کرد، برادر ممنون که پشتم هستی.

دلم تنگ بود، از خنده ی رضا، چهره ی خندون مادرم مثل ابربارون زای رحمت جلوی چشمم رو گرفت که اشک شوقش، بارون شادی رو بهم هدیه می ده.

بریم؟ بله، برادرا آماده!

بله.

من و رضا خندون از اون ور مرزها، مادر و خواهر خندون از یزد، انگار وقتی ما می خندیم همه ی دنیا باهامون می خندند.

جبهه آدم را بزرگ می کنه حتی محبت و دلبستگی را، کسی که می ره جبهه، محبت خانواده رو بهتر درک می کنه، دیگه ثانیه ها برات ارزش پیدا می کنند که هم باید محبت به خانواده و خویشاوندان را به طور احسن انجام بدی هم



نفیسه عباسیان





نقیسه عباسیان



باید به فکر مردم عزیزی باشی که دوست دوستات و فامیل خویشاوندان دورت هستند و مدام بارضا وقتی فریده می گفت چرا داداش می رید جبهه؟ می خوندیم: یه دوست دارم که دوست داره با دوست تو دوست بشه، دوست داری دوست بشی؟

و فلسفه ی جبهه و کمک به همنوعان و حق مولا داشتن صحبت می کردیم تا دلش راضی بشه از رفتنمون و شبای قبل جبهه، خوابمون مثل باد پنکه که فقط هوارو جابجا می کنه، می شد آخه فقط از این پهلوه به اون پهلومی شدیم و خوابمون نمی رفت.

رسیدیم یزد، رضا چرا خوابیدی؟ پاشو، رسیدیم برادر.

پیاده می رفتیم تا خونه.

توی راه ملیحه اول از همه رسید و بغلم کرد و کلی علی علی می کرد و اشک می ریخت، همسایه هال لب جوی آب نشسته بودن و از اشک ملیحه و بغل کردن من، کلی خنده و گریه شون قاطی شده بود و دیگه نمی شد اشک شوق و اشک گریه رو تشخیص داد چون همسایه بودن و غم دوری رو فهمیده بودن.

حمیده می دوید، گردنبندش رو در آورده بود و می دوید، گردنبندش رو نذر لباس رزمنده ها کرده بود تا بده به مسجد و خانمهای همسایه و مادر لباس رزم بدوزند.

فریده هم همراه گریه های مادر، آخر رسیدن و من و رضا فقط دویدیم تا مادر رو بغل کنیم و به پاش بیفتیم که چقدر از صبح راه اومده از ته باغ ته کوچه ی سرآسیاب و چند بار این راه رو رفته و برگشته از بی قراری و ذوق دیدار بچه هاش.

آخه مادر شما که انتظار رو درک کردی، نه ماه منو و داداش و هر کدوم از خواهرها رو در وجودتون نگه داشتی و بعد معجزه ی خدا رو دیدی، چرا اینقدر بی قراری؟ قرار دلت، خداست، خدایی که همتا نداره، بنده هاش زیادن، منو و داداش نباشیم، خواهرها هستن ولی خدا یکی ست و قلبت با یادش آروم میشه، خودت خوب بلدی، همیشه بابا و شما بعد از نماز می خوندید: لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظيم که من فکر می کردم اسم منو فقط می گید و رضا گریه می کرد که اسم منو چرا نمی گید و بابا براش صلوات امام رضا رو می خوندند تا رضا هم بخنده.

چقدر زمان زود می گذره، زمان جبهه هم زود می گذره و انقلاب شکوفاتر میشه و همه از رشد آدمیت، خوشحال میشیم.

به نام خدا

سعیده باز بدون در زدن وارد اتاق شد، تا او مدام بهش بگویم چرا بدون اجازه وارد شدی؟ سریع گفت: پنج شنبه هفته دیگه مهمونی بازی داریم، سعیده بجای کلمه مهمانی رفتن کلمه مهمانی بازی را بکار می برد، گفتم کجا؟ گفت خونه دوست مامان خانم عابدی گفتم من که شنبه امتحان زیست دارم... سعیده بلافاصله گفت یعنی نمیای؟!؟ گفتم نخیر نگفتم نمیام که!!! حالا باید راجع بهش فکر کنم چند لحظه در فکر فرو رفتم سعیده خنده ای کرد و گفت: حتما خانم داره فکر میکنه که چطوری «ست» کنه الکی گفتم نخیر داشتم فکر میکردم با امتحانم چیکار کنم؟ بعد گفتم راستی تو چی می پوشی سعیده گفت راستش خانم، ما مثل شما شیک پوش نیستیم، که حتما «ست» کنیم، هرچی دم دستمون بیاد و راحت هم باهاش باشم همون رو می پوشم، سعیده از اتاق بیرون رفت و من ماندم و اینکه چی بپوشم؟!!!، بلند شدم رفتم سراغ کمدم، با خودم گفتم باید جوری لباس بپوشم که همه نگاهها به من باشه، کمدم پر از لباس بود، چند تا لباس از لای لباسهام در آوردم، از همه قشنگتر لباس بنفش کم رنگ بود، هنوز اون را جایی نپوشیده بودم، خیلی خوشحال شدم، حالا باید دنبال یک کفش رو فرشی می گشتم که با اون هم رنگ باشه، وای خدا کفشهای رو فرشیم اصلا به این رنگ لباسم نمیاد چیکار کنم؟ فکر کردم با مامان برم و یک کفش بخرم، ولی بلافاصله پشیمان شدم، آخه مامانم تهدیدم کرده بود که اگر یک لباس یا کفش دیگه ای بخرم از پنجره پرت میکند بیرون، راستش چند بار بهم تذکر داده که خیلی ولخرجی میکنم و در خرید کردن اسراف میکنم، حالا الان یکی نیست بهش بگه مامان خانوم حالا من کفش هم رنگ ندارم باید چیکار کنم؟ همینجوری که با خودم حرف میزدم یکهو یاد کفش بنفش مامانم افتادم با خوشحالی از جا پریدم و به طرف آشپزخانه رفتم، مامان در حال شستن ظرفها بود، رفتم جلو و گفتم مامان جان بیا اینطرف من میخورم، مگه دختر نداشتی؟! مامانم خنده ای کرد و گفت چی شده حمیده خانوم مهربون شدی؟ گفتم وا مامان جون من که همیشه مهربونم!!! مامانم با لبخند گفت حالا بگو چی میخوای؟ گفتم هیچی اون کفش بنفشتون رو میشه بدی من بپوشم برای مهمونی گفت چرا نمیشه برو بردار، فقط تو پاهات از من بزرگتر شده، ببین اندازه پات هست، یک بوس کوچولو از لپش کردم و بدو به طرف جا کفشی رفتم، با خوشحالی کفش پاشنه بلند بنفش را برداشتم، پام کردم، به نظرم یک مقدار تنگ بود، پیش خودم گفتم نه بابا، باهاش راه که نمیرم! رور پنج شنبه شد، مامان قبل از اینکه بریم بهمون گفت بچه ها خانم عابدی یک کمی حساس هست دوست ندارد کسی با کفش در آشپزخونه اش بره گفتم مامان جون حالا کی میخواهد بره تو آشپزخونه!! مامانم



فاطمه بزرگ زاده





فاطمه بزرگ‌زاده



با خنده گفت شاید بخوای یه لیوان آب برداری یا خدا نکرده ظرف بشوری !!! گفتم ماما جان خونه ظرف بشورم اونجا هم برم ظرف بشورم !!! بعد از نیمساعت به خانه خانم عابدی رسیدیم ، خانم عابدی ما را راهنمایی به اتاقی کرد ، من سریع کفشم را از ساک مادرم در آوردم پام کردم ، سعیده خیلی سریع حاضر شد و رفت اتاقی که دخترها در آنجا جمع شده بودند ولی من که احساس بزرگی میکردم اصلا دوست نداشتم پیش آنها برم ، با مادر وارد جمع شدیم هنوز چند قدم برنداشته بودم که احساس کردم که انگشت کوچک پام چاق شده ، فکر کردم الان سریع میشینم و دیگه همه چی حل میشود ، سریع روی اولین صندلی خالی نشستم ، ولی چشمتون روز بد نبینه ، پام در حال ورم کردن بود مثل خمیرنان که با جوش شیرین قاطی کردند و باعث میشود که نان هی وریاد پای منم لحظه به لحظه بیشتر ورم میکرد ، انگار تب کرده بودم عرق ، از لای موهام به صورتم می ریخت سریع عرقها را پاک می کردم ، نمیدونم چرا یاد ناخواها افتادم پیش خودم گفتم این بندگان خدا که در ناخواهی کار می کنند چقدر کارشون سخته !!! هنوز چند ثانیه نگذاشته بود که احساس کردم سرهرا انگشت پام یه لامپ کوچولو در آمده ، انگار چراغانی شده ، همه با هم تاول زده بودند ، خانمها همه باهم حرف میزدند ، صدای خنده دخترها هم از اتاق دیگر میامد ولی من بیچاره برای اینکه جلب توجه کنم پاهای عزیزم را مجبور کرده بودم این کفشهای تنگ را بپوشند ، شروع کردم با پاهام حرف زدن : پاهای عزیزم تو خیلی زحمت می کشی وزنم رو تحمل میکنی و من رو به هر جا که میخوام می بری ، بدون اینکه من ازت تشکر کنم ، دوست دارم الان تو پای عزیزم رو به گردنم بیندازم و نگذارم تو اینقدر اذیت بشوی ، پای عزیزم اگر بیشتر از این ورم نکنی قول میدم که دیگه برای خودنمایی تو را اذیت نکنم ، اصلا کی گفته آدمها با لباس و کفششون ارزش پیدا میکنن الان همه سرشون به خودشون گرم هست و من بیچاره در حال درد کشیدن هستم ، اصلا چرا آدم اینجا ؟ چرا وقت خودم را تلف کردم کاش در خونه میماندم و درس شیرین زیست رو میخواندم یا حداقل میرفت پیش سعیده اینا و میگفتم و میخندیدم ، مادرم در حال حرف زدن با دوستهایش بود ولی زیر چشمی من را نگاه میکرد جوروی نگاهم کرد که فهمیدم مادرم متوجه درد من شده ولی چیکار میتوانست بکند ، با خودم گفتم خدایا اشتباه کردم ، خدایا توبه ، دیگه این پاهام رو اذیت نمیکنم که یکهو چشمم به خانم عابدی که در حال پذیرایی کردن بود افتاد ، دیدم با چه وسواسی کفشاش را در میآورد و با دمپایی که گذاشته وارد آشپزخونه میشود یکهو فکری به ذهنم رسید با هر بدبختی بود خودم را به آشپزخانه رساندم انگار میخواستم از یک کوه بالا برم ، سریع کفشهامو از پاهام در آوردم ، حالا مگر در میامدن کفشها دو دستی به پاهام چسبیده بودند ، به زور در آوردم جوریکه پوست پام کنده شد ، ولی محل نگذاشتم ، دم پایی را پوشیدم و رفتم دم ظرفشویی و شروع به شستن ظرفها کردم و حالا خانم

عابدی میخواست من را از دم ظرفشویی کنار بکشد و من انگار به گنج رسیدم نمیخواستم رهایش کنم برای اولین بار از ظرف شستن لذت می بردم ، در موقع خدا حافظی خانم عابدی به دخترش گفت فرزانه ، یک کم از حمیده جون یاد بگیر ، و رو کرد به مادرم و گفت خوشبختی با این دختر مهربونت ، مادرم یک نگاهی به پاهام کرد و گفت بله خدا رو شکر!!! ، دخترم هم خیلی کاری وهم خیلی مهربونه!!!

رساله حقوق امام سجاد

حق پا



فاطمه بزرگ زاده





پروین مبارک



به نام خدا

حق پا:

و اما حق رجلیک فان لا تمشی بهما الی ما لا یحل لک ولا تجعلهما مطیتک فی الطریق المستخف باهلها فیها
بی بی صبح زود کله سحرزنگ زد: مینو جان فردا میتونی با من بیایی بریم بازاریه کم حبوبات و مخلفات اش
بخرم؟ اخه داییت رفته. میخوام اش پشت پا درست کنم، منم که فردا را مدرسه بخاطررنگ زدن اتاقها تعطیل
کرده بودن خدا خواسته گفتم: چرا که نه انشاء الله ساعت ۸ اونجا هستم.

فردا صبح ساعت ۸ اونجا بودم ولی کمی صبر کردم چون بی بی خونه نبود اخه رفته بود پیاده روی بعد از جند
دقیقه معطلی پشت در بالاخره رسید و وارد خونه شدیم. پس از اینکه با کمک بی بی دیگ را از توانباری در
اوردیم و کارهای لازم را انجام دادیم راهی بازار شدیم. ماشا الله بی بی چه توانی داشت پا به پای من تا اذان ظهر
در بازار مشغول خرید بودیم

حالا که صدای اذان می امد نزدیک مسجد محله بی بی رسیده بودیم، بی بی کلید خونه را داد گفت: شما
سریعتر برو اینا را بذار تو خونه و جلدی بیا نماز. اطاعت امر کردم و سریع براه افتادم

بعد از اینکه وارد مسجد شدم با کمال ناباوری دیدم بی بی روی صندلی نشسته نمازش را میخونه. رفتم در
گوشش و گفتم: بی بی شما دیگه چرا؟ شما که اینقدر با ما راه اومدی اول صبح پیاده روی حالا چرا رو صندلی
!!!! اخه

بی بی اهسته در گوشم گفت: ننه واسه چش زخم!!!! چون میگن این هفتاد ساله اشه ولی داره رو پا ش نماز
میخونه!!!!

به نام خدا

قسمت های انتخابی از رساله ی حقوق:

-حق معلم

-حق متعلم

موضوع: آداب

گروه سنی مخاطب: ۱۸ تا ۲۲ سال

آدامس دردرساز

فاطمه اختردانش



امروز بی حوصله تراز روزهای قبل هستم، صدای آرام استاد زبانشناسی هم که فقط بدرد خوابیدن می خورد!

اصلا از اول هفته که مامان گفت قرار است جمعه دایی و بچه ها بیایند و یک هفته خانه مان بمانند، عزا گرفته ام. آخر چطوری یک هفته پرحرفی های سارا و شلوغ کاری های سامان را تحمل کنم؟! می آیند کنگر میخورند و لنگرمی اندازند در اتاق من دیگر بیرون هم نمی روند.

تازه دلم خوش شده بود بعد از ازدواج آخرین خواهرم، صاحب اتاق شخصی شده ام که نگذاشتند خوشی ام دوام پیدا کند.

در همین فکرها هستم و دارم گوشه ی جزوه را خط خطی می کنم که ناگهان زلزله ی ۸ ریشتری نازل می شود! آهان زلزله نیست، صدای داد و فریاد استاد است انگار... اما مگر می شود؟! استاد کریمی و فریاد!!!

این صدای بلند را تا حالا کجا پنهان کرده بود؟!

حالا مگر چی شده که از آن رویش دارد رونمایی می کند؟!

سرم را که با چشمانی گرد بالا می آورم می بینم که استاد زل زده به نقطه ای حوالی من و همچنان در حال داد و فریاد است و می گوید: «وقاحت هم حدی دارد! هی دارم نگاهت می کنم ببینم دست برمی داری یا نه، باز داری کار خودت را می کنی! خجالت هم خوب چیزی است!»



فاطمه اختردانش



همانطور که در بهت به سرمی برم نگاهی به بغل دستی و پشت سری ها می کنم تا ببینم استاد دقیقا با چه کسی است؟! و در کمال حیرت می بینم که همه ی کلاس هم با دهان باز به من خیره شده اند!

صدای بلند استاد مرا به خود می آورد. در حالیکه باز به من خیره شده می گوید: «با خودت هستم خانم صابری! خودت را زن به آن راه! بلند شو و از کلاس برو بیرون»

دیگر نزدیک است شاخ هایم در بیاید! مگر من چه جنایتی مرتکب شده ام که خودم خبر ندارم؟!

با چشمانی وق زده و صدایی لرزان می گویم: «استاد... من؟!... مگر چکار کرده ام؟!»

استاد عصبانی ترمی شود و دیگر دود از کله اش دارد بلند می شود. این بار با صدایی که سعی در کنترلش دارد می گوید: «چکار کرده ای؟! اگر آدامس جویدن در کلاس بنظر شما کار اشتباهی نیست، پس اخراج شما از کلاس و انداختن از این درس هم از نظر من کار اشتباهی نیست.»

ای وای!!!! ای... تازه دوزاری کجم افتاد... قبل از کلاس یادم رفته آدامسم را در بیاورم و رفتنم توی هیروت و فکرو خیال هم باعث شده بی حواس آدامس بجوم... سرم را پایین می اندازم و می گویم: «بخشید استاد حواسم نبود»

استاد دیگه حوصله اش سر رفته و می گوید: «این همه غیر مستقیم دارم می گویم بچه ها احترام کلاس و استاد واجب است، سر کلاس جای آدامس خوردن نیست، حالا تازه می گویی حواسم نبود؟! کسی که حواسش در کلاس نیست خودش هم بهتراست نباشد... وقت کلاس رو نگیرید، به سلامت.»

عجب دسته گلی به آب داده ام، هیچ جوری نمی شود جمعش کرد. بگویم خدا این دایی و بچه هاش رو چکار کند! اتاقمو که اشغال میکنن هیچ، فکرم را هم انقدر اشغال کردند که الکی الکی سه واحد افتادم!

چاره ای نیست دیگر باید بروم بیرون، تا بعدا ببینم چه خاکی بر سر بریزم!

سرم را پایین می اندازم و باز بخشیدی زیر لب می گویم و بیرون می آیم. حالا چکار کنم؟!

آن قدر از دودی که از کله ی استاد بلند شد و صدای بلندی که از او توقع نداشتم، ترسیدم که یادم رفت وسایلم را جمع کنم.

همانطور هاج و واج در راهرو ایستاده بودم و داشتم دو دو تا چهار تا می کردم که می ارزد زمان باقی مانده از کلاس



فاطمه اختر دانش



را به نماز خانه بروم یا نه، که مسئول آموزش را می بینم که از دور به سمتم می آید. همین را کم داشتم!

نه راه پس دارم و نه راه پیش!

تنها کاری که می توانم انجام دهم این است که لبخند ژکوندی تحویلش بدهم! او هم متقابلاً لبخند می زند. نزدیکم که می رسد می گوید: «به به خانم صابری! خوبی؟! تو راهرو چکار می کنی مگه کلاس نداری?!»

با همان لبخند ژکوند جواب می دهم: «ممنون، چرا زبانشناسی دارم... ولی استاد گفتند بیرون باشم.»

لبخندش کم کم جایش را به اخم می دهد و می گوید: «یعنی چی؟ چرا?!» اما لبخند من همچنان چسبیده به لبم، جواب می دهم: «هیچی... یعنی... من حواسم نبود آدامس رو قبل کلاس در بیارم، توفکر بودم سر کلاس همینجوری جویده بودم. استاد هم عصبانی شدند و داد زدند و از کلاس انداختندم بیرون.»

خانم امیری نگاه مشکوکی به من و لبخند ژکوند انداخت و گفت: «شوخی میکنی دیگه؟! صابری شاگرد زرنگ و این کارا؟ استاد کریمی و داد بیداد؟!»

لبخندم را قورت می دهم تا باورپذیری اش بالا برود!

می گویم: «خودم هم باورم نمی شود اما حالا که شده، البته میدانم کار من اشتباه بود. حالا چکار کنم؟ استاد گفت من را می اندازد... بیچاره می شوم.»

خانم امیری لبخندی می زند و همانطور که چادرش را مرتب می کند می گوید: «نگران نباش من با ایشان صحبت می کنم، استاد منطقی هستند. حتماً اگر بداند کارت عمدی نبوده می بخشند. شما هم حتماً می دانی این حق استاد است که شش دانگ حواست به حرف های ایشان باشد، نه اینکه بروی تو هیروت و آدامس بجوی!»

با خجالت می گویم: «بله بله، حق با شماست... حق با استاد است... ممنون میشوم میانجی گری کنید تا استاد من را ببخشند.»

خدا را شکر ما چرا ختم بخیر شد و جلسه ی بعد استاد سر کلاس من را پذیرفت. تازه جلوی همه ی بچه ها گفت که نباید آنقدر عصبانی می شده و بخاطر بالا بردن صدایش از همه عذرخواهی کرد. البته من هم باز سر کلاس عذرخواهی ویژه ای کردم.



” فاطمه اختر دانش “



از همه ی این ها بگذریم، ماجرای ادامس گزکی دست بچه های کلاس داده که حالا حالا ول کن من نیستند.
قبل از هر کلاس، هر کسی از کنارم رد می شود می گوید «آدامست را یادت نرود دور بیندازی!». تو گروهی که با
دختر داریم که دیگر هر روز هرهر و کرکرشان به راه است و از ابعاد مختلف ماجرا را بررسی می کنند و رسماً شده
دست آویز همه. آدامس در دسرساز!



دو بسته چیپس و یک سطل کوچک ماست چکیده قیافه با نمک ملیحه را نمکین تر کرده بود، سالن مدور با سنگ‌های قرمز رنگ را زیر پا می‌گذارد حنانه از دور به او می‌خندد. ملیحه فاتحانه بسته چیپس‌ها را بالا می‌گیرد، حنانه آب دهانش را قورت می‌دهد، ملیحه به نزدیکی او که می‌رسد بلند می‌گوید: ناهار آوردم براتون در حد کباب بختیاری. حنانه خنده ریزی می‌کند و روی پرچم اسرائیل چسبیده روی زمین پا می‌گذارد و روی صندلی می‌نشیند. از راه می‌رسد کارتن سنگین کتاب‌ها را روی زمین می‌گذارد، نفسش را عمیق بیرون می‌دهد با چفیه‌ای که دور گردنش بسته، دانه‌های درشت عرق را از روی پیشانی‌اش پاک می‌کند تا کمر راست می‌کند، طبق عادت همیشگی‌اش پایین‌ترین پلاک آویزان از سقف را با دستان خاکی‌اش می‌گیرد و می‌بوسد با دیدن کیسه چیپس و ماست می‌گوید: به به چه سور و ساتی به پا کرده آبجی مون! ملیحه نگاهی تعجب آمیزی به حنانه می‌کند و می‌گوید: نگاه کن بین چه بویی راه انداخته که آبجی مون هنوز نیامده تواز دم در فهمیده! سر خم می‌کند با دست به صندلی‌ها اشاره می‌کند و با لب‌خند می‌گوید: «بفرمایید به نشریه موفق شقایق‌های انتظار خوش آمدید» کوثر تلخ می‌خندد و می‌گوید: «این مدال و مقاما به کسی وفا نکرده» دست دور گردن ملیحه می‌اندازد و در گوشی به او می‌گوید: مسئول آموزش چی گفت؟ ملیحه پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «هیچی بابا!» ابروانش را در هم می‌کشد و صدایش را جدی و خشن می‌کند و می‌گوید: دختر آگه این ترمم معدلت بشه سیزده مشروطی! ستاره وارد بسیج دانشجویی می‌شود. ملیحه با ذوق می‌گوید: به به خانوم مدیر مسئول موفق بزن اون دست قشنگت رو به افتخارش. ستاره پوزخندی به رفتار ملیحه می‌زند و پشت میز می‌نشیند، رو به کوثر می‌گوید: خبرای فردا آمادس؟ کوثر با سرتایید می‌کند. ملیحه با انرژی می‌گوید: برای نشریه طرح دارم در حد المپیک. اول از همه باید یه سری نیروهای جدید بهمون اضافه بشه؛ عکاس، گرافیست، کاریکاتورست. ستاره حرفش را می‌برد و رو حنانه می‌گوید: یه داستان تمثیلی دو قسمتی برای ستون داستان بنویس. حنانه سر چیپس را باز می‌کند و می‌گوید: «باشه باشه». ستاره جدی تر می‌گوید: «داستان رو برای فردا می‌خوام». حنانه درگیر باز کردن سرپرس شده ماست است با شنیدن واژه فردا جا می‌خورد، با تعجب می‌پرسد: «یعنی می‌خواه فردا بره برا چاپ!». ستاره با سرتایید می‌کند. ملیحه با شور ادامه می‌دهد: یه کاریکاتورست می‌ذاریم برای بخش توطئه مستکبران جهانی یه گرافیست و عکاس هم می‌ذاریم برای بخش‌های ارزشی و مذهبی ستاره با کلافگی حرفش



خانم حسینی الهاشمی



را می‌برد و می‌گوید: اگه فکر میکنی خیلی عقل کلی بیا بشین جای من. ناگهان فضا آن قدر سنگین می‌شود که گویی بین این طرف و آن طرف میزبه اندازه کوه بزرگی فاصله افتاده است. نگاهِ ملیحه روی ستاره خشک می‌شود مثل خنده‌ای که روی لبانش خشک شده، بغضش را فرو می‌خورد و خارج می‌شود

فرزانه به عکس قاب نگاه می‌کند که سه نفری دست پشت گردن هم انداخته‌اند و با نگرانی می‌گویند: «خدا کنه ستاره خودشو نبازه؟ چون معمولاً ما آدم‌ها رو غلتک موفقیت سقوط می‌کنیم» با دستمال سفید گرد قاب را می‌زداید همان‌طور که روی میز بزرگ مدور دستمال می‌کشد، ادامه می‌دهد: «البته نباید با بدبینی دوستی چهارساله مونو خراب کنیم». حنانه به گلدان روی میز غذاخوری می‌نگرد، با دست گرد از روی گل‌های مصنوعی‌اش می‌زداید و می‌گوید: «ما هر دو مون از خدامونه که ستاره به بهترین موقعیت‌ها برسه، لیاقتشم داره، از صبح تا شب با جون و دل داره کار می‌کنه، ما فقط نگران حال دلشیم وگرنه ما و ستاره نداریم موفقیت اون مثل موفقیت خودمونه تو این چهارسال اینقد تورو زهای خوب و بد کنار هم بودیم که واسه هم مثل خواهر شدی ...» حرفش را نیمه رها می‌کند با عجله به ساعت مچی‌اش می‌نگرد، ضربه محکمی به پیشانی‌اش می‌زند و می‌گوید: «نگاه کن دختر پاک یادم رفت، می‌خواستم پیام خبر جشنواره رو بدم، بریم از سلف ناهار بگیریم، پاک یادم رفت»، آدای یک لاک پشت دهنده رو درمی‌آورد، کش دار اما با قدرت می‌گوید: «بدوووم بگم وایسسید درووو نبندید» با خنده ادامه می‌دهد: «ما سه تا دختر رو تا شب گشششنه ندانید» و به بیرون می‌دود. فرزانه در حال خندیدن به شیطنتهای حنانه روسری کرمی‌اش را سر می‌کند، آستین تونیک چارخانه‌اش را صاف می‌کند و با کفش راحتی از اتاق خارج می‌شود.

چشمانش از خوشحالی برق می‌زند، پله‌ها را دو تا یکی می‌کند، به سمت در می‌پرد، ناگهان ضربه محکمی از پشت سربی‌ها او را می‌پرانند، جیغ کوتاهی می‌کشد و با وحشت به عقب برمی‌گردد. چهره عصبانی حنانه با دیدن چشمان گرد شده فرزانه می‌شکند، ریشه می‌رود و همان‌طور که از خنده پیچ و تاب می‌خورد، روی پله‌ها می‌نشیند و می‌گوید: «وای دلم ... خدا آی دلم». خشم این بار صورت فرزانه را می‌پوشاند، با تندی می‌گوید: دیوونه داشتم سخته می‌کردم. به سمت حنانه خیز برمی‌دارد و دستش را بلند می‌کند: «خییلی بدجنسی».



خانم حسینی الهاشمی



حنانه فرزند دوسه پله بالا می‌رود، اشک‌هایی که از خنده دور چشمانش نقش بسته را پاک می‌کند، خنده‌اش را قورت می‌دهد و پرسشی می‌گوید: «بدجنس منم یا تو که نیم ساعته منو با این غذاها روی این پله‌های یخ کرده کاشتی؟» فرزانه کم‌کم متوجه می‌شود، چشمانش را روی هم می‌بندد، لبش را می‌گزد و با تاسف می‌گوید: «واای دختر پاک یادم رفت تو کلید نداری». چشمانش را یکی یکی باز می‌کند، با دیدن لبخند روی لبان حنانه، دستانش را می‌گیرد و به سمت در باز شده می‌کشانند و با هیجان می‌گوید: «ول کن این حرفا رو، بیا تو ببین چی پیدا کردم!» حنانه کیسه غذا را روی میز می‌گذارد، می‌گوید: «راستی تو کجا یهو غیبات زد؟» فرزانه برگه پرینت گرفته شده را روی میز غذاخوری می‌گذارد و همان‌طور که به سمت آشپزخانه حرکت می‌کند، بلند می‌گوید: «رفته بودم سایت خوابگاه، دانش بجویم». حنانه روسری لبنانی بسته شده‌اش را باز می‌کند و همان‌طور که دکمه‌های مانتویش را باز می‌کند، دوسه جمله اول برگه را می‌خواند، فرزانه برگه را می‌قاپد، بشقاب‌های بلور را روی میز می‌گذارد و می‌گوید: «این برگه‌ها قصه داره اول باید قصه‌اش رو برات بگم بعد می‌خونمش. استاد کریمی، استاد اخلاقو می‌گم، هفته پیش سرکلاس گفتن یه نمونه از نحوه برخورد معصومین (علیهم السلام) با اشخاص خاطی رو بجویم. تو این یه هفته خیلی فکر کردم تمام خطاها رو به صف کردم، امروز بالاخره به این نتیجه رسیدم که خطرناک‌ترین شون غرور و خودپسندیه، رفتهم سرچ کردم که توسایت حدیث نت به این عمل مصفا رسیدم». چشمان حنانه به قورمه سبزی دوخته شده، فرزانه آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید: «بخور تا برات بگم». حنانه رضایتمندانه‌ای می‌خندد و همان‌طور که به سمت روشویی می‌رود، با سرمستی می‌گوید: «یعنی یه جوری بوی قورمه سبزی توی سلف پیچیده بود که پاهام سُست شد». حنانه سرمیز می‌نشیند و زیر لب بسم اللهی می‌گوید قاشق را برمی‌دارد و می‌گوید: «خب بگو، می‌شنوم». لبخند صورت فرزانه را می‌پوشاند و معلم‌وار می‌گوید: «خُب پس خوب گوش بده که بعدش ازت امتحان تشریحی می‌گیرم» و با لحنی آرام شروع به خواندن می‌کند:

«احمد بن محمد بزنطی گوید: یک‌بار که به مدینه رفته بودم، در ابتدای شب خادم امام به اقامتگاه من آمد و گفت: امام این مرکب را فرستاده و می‌خواهد تورا ببیند. بزنطی افتخار می‌یابد تا پاسی از شب را میهمان امام باشد. اواخر شب امام می‌فرماید: من فکر نمی‌کنم در این موقع بتوانی به منزل بازگردی، امشب را نزد ما بمان و صبح به یاری خدای عزوجل حرکت کن. آن‌گاه امام کنیز خود را صدا می‌زنند و به او می‌گویند: بستر خواب مرا برای وی بگستران و ملحفه مرا که در آن می‌خوابم بر آن بستر بیفکن و مخده و بالش مرا زیر سر او بگذار. بزنطی با



خانم حسینی الهاشمی



خود می‌گوید کیست که این مقدار مقام و منزلت که اکنون نصیب من گشته او را نصیب شده باشد؟! خداوند در نزدش مقامی به من عطا فرمود که به احدی از اصحاب ما عطا نکرده‌است. امام علیه السلام مرکب خود را فرستاد تا سوار شدم، فراش خود را گسترده تا در لحاف و بالش او شب را به روز آورم و احدی از اصحاب ما را نصیبی این چنین نشده‌است. بزنتی می‌گوید نشسته بودم و این خیالات را در دل می‌گذراندم و آن بزرگوار در کنار من بود که ناگهان رو به من فرمود: ای احمد! امیرمومنان علی علیه السلام از صعصعه بن صوحان عیادت کرد و او را مورد لطف و مهربانی خویش قرار داد ولی به او گوشزد کرد که این عیادت را سبب فخر و مباهات خود بر برادرانت نگیر، تواضع پیشه کن تا خداوند مقام ترا بلند کند».

با اتمام خواندن فرزانه، دهان حنانه باز می‌ماند، قاشقی را که تا نیمه بالا آورده، به بشقاب برمی‌گرداند و در حالی که به جملات امام می‌اندیشد با حیرت می‌گوید: «چقد قشنگ متوجهش کردند». فرزانه با تعجب می‌گوید: «خیلی جا خوردم، وقتی در مورد صعصعه و بزنتی تحقیق کردم، صعصعه یکی از پرچم‌داران سپاه امام علی (ع) در جنگ‌ها بوده، بزنتی هم یکی از فقیهان و محدثان موثق و جالب‌ترین که این روایت رو خود بزنتی نقل کرده یعنی دلش می‌خواسته این نکته رو به گوش نسل‌های بعد هم برسونه». حنانه به فکر فرو می‌رود و فرزانه با لبخندی تاسف‌بار ادامه می‌دهد: «من و تو که چون هیچ توفیق و موفقیتی نصیب مون نشده، راحت این روایت آویزه گوش مون میشه و به دل مون می‌نشینه ولی حالا باید یه راهی پیدا کنیم که این روایت رویه جوری به گوش ستاره برسونیم». حنانه همان‌طور که به فکر فرو رفته با قاشق پلورا زیر و رو می‌کند، چشمانش به ته دیگ طلایی زیر پلو می‌افتد، شادی در چشمانش برق می‌زند، در حال نصف کردن ته دیگ با ذوق می‌گوید: «باید با این غسل مصفا یه سوهان براش درست کنیم». فرزانه هلال لبانش را پایین می‌دهد و با چشمان گرده شده به حنانه می‌نگرد

با صدای تشویق حضار، ستاره بالای سن می‌رود. مجری برنامه با نگاه به برگه یادداشت می‌دهد پشت بلندگو می‌گوید: «خانم ستاره سالارزاده مدیر مسئول نشریه شقایق‌های انتظار علاوه بر کسب رتبه نخست در رقابت نشریه‌های دانشجویی، موفق به کسب عنوان دانشجوی نمونه دانشکده ادبیات نیز شدند».

به افتخار ارشون. صدای تشویق حضار به ویژه تشویق فرزانه و حنانه اوج می‌گیرد. صورت ستاره از هیجان سرخ می‌شود، لوح تقدیر و نشان یادبود را دریافت می‌کند و به پایین برمی‌گردد و در قسمت مهمان ویژه می‌نشیند.

حنانه زیریکی از درخت‌های کاج روی صندلی نشسته و به اُفت و خیز فواره می‌نگرد، فرزانه دور حوض قدم می‌زند، نگاهش که ستاره می‌اُفتد، رو به حنانه می‌گوید: «اِ اومدش». حنانه برای ستاره دست تکان می‌دهد و صدایش می‌زند ولی ستاره بی‌آنکه کوچکترین واکنشی از خود نشان دهد، به سمت رییس دانشکده می‌رود و رو به او می‌گوید: «سلام دکتر کاردان، استاد فاتحی گفتن: چون معدلم بالاست می‌تونم بدون کنکور وارد دوره ارشد بشم، می‌خواستم بدونم برای انجام کارهای اداری باید خدمت شما برسم». آقای کاردان در حال راه رفتن می‌گوید: «خیر شما باید مدارک تون رو ببرید، ساختمان اداری، طبقه سوم، اتاقِ امور استعدادهای درخشان».

فرزانه با دست شانه حنانه را می‌گیرد و او را روی صندلی می‌نشاند و می‌گوید: بشین. نباید جز برای خدا خودمونو کوچک کنیم. توجه زیادم براش خوب نیست. حنانه سرش را با تردید به نشانه تایید تکان می‌دهد، به فکر فرو می‌رود. فرزانه روی صندلی کنارش می‌نشیند، سرش را بلند می‌کند و به آسمان خیره می‌کشد.

فرزانه کیفش را برمی‌دارد، زنگ تلفن به صدا درمی‌آید، نگاهی به حنانه می‌کند که روی تخت نشسته و با کلافگی مدام نوشته‌هایش را خط می‌زند، تلفن را برمی‌دارد. لیلا خواهر ستاره از پشت خط سراغ ستاره را می‌گیرد. فرزانه با ذوق به لیلا تبریک می‌گوید و خبر برنده شدن ستاره را در جشنواره به او می‌دهد. لیلا اصرار دارد با خود ستاره صحبت کند، با شنیدن جمله «الآن تواتاق نیست»، بغضش می‌ترکد و با تندی می‌گوید: «این همه سرخودشو شلوغ کرده که چی؟! هر وقت بهش زنگ می‌زنیم، می‌گید: نیست. دیشب مامان از نگرانی قلبش درد گرفته بود، می‌گفت: نکنه بچم چیزیش شده نمی‌خوان به ما بگن. تلفنشم که همیشه خاموشه، این همه موفقیت به چه قیمت؟! اصلا جمع کردنش به چه دردی می‌خوره، اصلا این ریاست به چه دردی می‌خوره وقتی داره مامانشو...» در حال گریه کردن، تلفن را قطع می‌کند. فرزانه با شنیدن صدای بوق، گوشی را روی تلفن می‌گذارد، مات و مبهوت، آرام روی صندلی می‌نشیند. حنانه با دیدن او با تعجب می‌گوید: «کی بود؟ چی گفت؟ چرا خشکت زده؟» فرزانه رو به حنانه می‌گوید: «باید به ستاره کمک کنیم، داره سُرمیخوره هرآن ممکنه سقوط کنه». حنانه چشمانش را ریز می‌کند و گیج به او نگاه می‌کند، فرزانه بلند می‌شود، کیفش را برمی‌دارد و می‌گوید: «پاشوآماده شو برو براش یه کیک بگیر، امشب به بهونه جشن باهاش حرف می‌زنیم». حنانه همان‌طور که روی تخت نشسته از بالای عینک



خانم حسینی الهاشمی





خانم حسینی الهاشمی



به او چشم می‌دوزد و با زیرکی می‌گوید: «از رنگی می‌خواهی به بهانه کلاس عصرت و جشن برای ستاره، خرید امروز که نوبت تو هست رو بندازی گردن من». فرزانه جلو می‌رود، دستانش را روی شانه حنانه می‌گذارد و آرام می‌گوید: «می‌دونی حنانه، هیچ‌وقت دو تا آدم با بهره هوشی یکسان نباید سرهمو کلاه بذارن»، با لبخندی که روی صورتش نشسته، انگشت اشاره‌اش را بالا می‌برد و با تاکید می‌گوید: «آما...» حنانه دست فرزانه را پس می‌زند و روی تخت می‌نشیند و می‌گوید: «بله که نباید سرهمو کلاه بذارن... اما هم بی اما... ستاره رو که می‌شناسی آگه بیاد ببینه داستان فردا آماده نیست، عصبی میشه... من آگه از همین الانم شروع کنم به نوشتن، داستان برای فردا نمی‌رسه». فرزانه با ژست و صدای تبلیغاتی می‌گوید: «از همین امروز برنامه ریزی کنید... شما با یک برنامه ریزی دقیق به همه اهداف تان می‌رسید». حنانه با عصبانیت مژگه را برمی‌دارد و آماده به پرتاب در دست می‌فشارد، فرزانه در حالی که یواش یواش با لبخند از او فاصله می‌گیرد، به در نزدیک می‌شود، دوباره انگشت اشاره‌اش را بالا می‌برد و با تاکید می‌گوید: ولی نکته مهمی که شما باید همیشه در خاطر داشته باشید اینکه... در را باز می‌کند و سریع می‌گوید: «نون سنگگ خشخاشی با گنجد فراوون یادت نره» و با خنده به بیرون می‌دود.

حنانه در مغازه شیرینی فروشی قدم می‌زند و علایق ستاره را در ذهن مرور می‌کند؛ سوهان، قهوه، نسکافه، آهاااا خودشه، دستش را می‌گذارد روی کیک ساده و کوچکی که با خامه و نسکافه پوشانده شده، بعد از خرید به سمت بلوار به راه می‌افتد. ابرها در هم می‌پیچند و سیاه می‌شوند، برقی در آسمان نمایان می‌شود، با صدای رعد بی‌هوا سرش بالا می‌رود، نگاهی به جعبه شیرینی می‌اندازد و سریع زیر چتر ایستگاه پناه می‌گیرد، با نگرانی به مسیر اتوبوس نگاه می‌کند. پیرزن خمیده‌ای آن طرف بلوار ایستاده، چشمان ریزش را ریزتر می‌کند، مشخص است که خیابان را به سختی می‌بیند. حنانه دلش می‌خواهد به او کمک کند، ولی تصور بارش باران و خیس شدن جعبه شیرینی، مانع دلسوزی‌اش می‌شود. پیرزن با نگرانی یک قدم جلو می‌آید و دوباره به عقب برمی‌گردد. حنانه دلش را به دریا می‌زند و سریع به آن طرف بلوار می‌دود. به پیرزن که می‌رسد، خود را سپراو می‌کند، قطره باران روی صورتش می‌چکد، دستان لطیف پیرزن را به آرامی در دست می‌گیرد و به آهستگی او را از بلوار رد می‌کند، پیرزن لبخند رضایتمدانه‌ای می‌زند که صورت پرچین و چروک‌اش را ستاره باران می‌کند، حنانه حل می‌شود در ستاره‌هایی که اطراف چشم پیرزن نقش بسته، پیرزن رو به حنانه می‌گوید: «عاقبت بخیرشی مادر» و به راه می‌افتد، ایده‌ها در ذهن حنانه مثل ستاره می‌درخشند. پیرزن داخل کوچه فرعی می‌شود.



خامس حسینی الهاشمی



اتوبوس می ایستد، به محض بالا رفتن از پله های اتوبوس سریع دنبال صندلی خالی می گردد، جز صندلی بالا جایی برای نشستن نیست یکدستی میله را می گیرد و فرزند بالا می رود. کلمات و ایده ها در آسمان ذهنش می چرخند؛ از جون و دل کار کردن ستاره، خودشیفتگی، روایت فرزانه، سوهان، داستان تمثیلی برای ستون نشریه فردا. نگاهی به جعبه نم کشیده کیک می اندازد. زنی در کنار دستش می نشیند بعد از آن که چتر خیسش را جمع می کند، تلفن اش را از کیف ورنی اش در می آورد، شماره ای را می گیرد و می گوید: راستی مسعود امشب شب یلداس انار یادت نره. با شنیدن کلمه انار صورت حنانه مثل ماه تابانی می درخشد با خود می گوید: «همینه انار».

واژه ها و استعاره ها آن قدر ذهن او را به خود مشغول می کنند که متوجه رسیدن به مقصد نمی شود، با دیدن سر در دانشگاه یکه می خورد، بلند می شود، پایین چادرش را جمع می کند با عجله به سمت در اتوبوس حرکت می کند، پله های اتوبوس را یکی دو تا می کند، پای پیش بین زمین و آسمان است که اتوبوس آرام حرکت می کند، در اتوبوس بعد از حرکت سریع بسته می شود و پای پس او را در هوا می پیچاند، حنانه به زمین پرت می شود، جیغ کوتاهی می کشد که فریاد وایسا وایسای مسافران اتوبوس را برمی انگیزاند. اتوبوس می ایستد و راننده سراسیمه پیاده می شود با شرمندگی می گوید: ببخشید خانم واقعا ندیدمتون حنانه دهانش را باز می کند می خواهد کلامی بگوید ولی آنقدر عصبانی است که می داند جز دشنام نمی تواند چیزی بگوید، نجابتش جلوی دهانش را می گیرد. راننده پشت سر هم می گوید: چیزتون نشده ... پاهاتون نشکسته ... ببخشید من واقعا ندیدمتون ... حنانه لبانش را محکم به هم می فشرد با تردید بلند می شود، روی پایش فشار می دهد و با اخمی که بین دو ابرویش نشسته می گوید: نه خیر ... بفرمایید ... پام نشکسته. راننده با تردید به راه می افتد. چشمان حنانه به جعبه وارنه افتاده بر زمین دوخته می شود، خم می شود، آرام آن را برمی گرداند و از زمین بلند می شود، باران هنوز نم نم می بارد، به سختی به راه می افتد، به محض حرکت اتوبوس، می ایستد جعبه شیرینی را روی کاپوت پرایدی می گذارد که در خیابان پارک شده، در داغون شده جعبه را برمی دارد، با دیدن کیک اشک همراه نم باران روی گونه اش را می نشیند. حنانه گل ولای و خون را از کف دستان زخمی اش می شوید، حتی آب هم گوشت دستان پوست کنده اش را می سوزاند. فرزانه باند به دست روبرویش می ایستد و به او می گوید: به جان خودم چیزیش نشده فقط خامه و نسکافش



خانم حسینی الهاشمی



هنوز باران نم نم می بارد. فرزانه در جعبه گلی و نم کشیده شیرینی را باز می کند. حنانه گِل و لای و خون را از کفِ دستان زخمی اش می شوید، حتی آب هم گوشتِ دستانِ پوست کنده اش را می سوزاند. فرزانه باند به دست روبرویش می ایستد و به او می گوید: «به جانِ خودم چیزیش نشده، فقط خامه و نسکافش به دَرِ جعبه چسبیده، یه گم کج و کوله شده»، باند را به دستان حنانه می دهد، با آن که خودش را در دل ملامت می کند با لبخند می گوید: «الآن با کارد یه جوری صاف و صوفش می کنم که از وقتی خریدیش خوشگل تر بشه یه کم از خامه صبحونه مونده، خیلی تمیز روش پهن می کنم»، به سمت کیفش می رود، از جیب آن یک بسته شکلات درمی آورد، آن را بالا می گیرد و می گوید: «اینم روی خامه رنده می کنم، عاللی میشه، صبر کن یه لحظه الان درست راستش می کنم». با رفتن فرزانه به آشپزخانه حنانه به پنجره باران خورده چشم می دوزد، واژه ها بر ذهنش می بارند، خودکار را به سختی دست می گیرد و می نویسد:

خورشید در پس پرده ابرها پیدا و پنهان می شد و دلِ رنجور و مجنونِ حیات را روشن و تاریک می کرد. هر روز بلبلی مهمانِ بوته گل های محمدی است که بهار و پاییز برایش فرق نمی کند، به شوق «او» می آید و تا غروب چهچه می زند، مثل «دلامید» که هر روز شعر عاشقانه ای می سراید که بوی تازه باران و طعم نوا اولین غزلش را می دهد.

با صدای دَرِ فرزانه با عجله کیک بازسازی شده را روی میز می گذارد، رو به حنانه می خندد و دَر را باز می کند. با ورود ستاره، فرزانه با شوق می گوید: «ستاره جون امیدوارم روز به روز بیشتر بدرخشی» با اشاره به کیک، برای او کف می زند. حنانه با دستانِ باندپیچی شده برای ستاره کف می زند و به او تبریک می گوید. ستاره چادرش را بر قلاب پشتِ در آویزان می کند، بی تفاوت به دستان حنانه به سمت کیک حرکت می کند، خنده تمسخرآمیز روی لبانش می نشیند، فرزانه با ذوق می گوید: «این کیکو اینجوری نگاه نکن، کلی حرف برای گفتن داره، بشین تا برات تعریف کنم». ستاره چشمان خسته اش را به او می دوزد و با بی حوصلگی می گوید: «بچه ها من امروز خیلی دوندگی داشتم، حوصله این مسخره بازی رو ندارم». فرزانه نمی تواند بی تفاوتی ستاره به دستان حنانه و نگاه تمسخرآمیزش را بپذیرد، می خواهد دنبال سرش به اتاق برود ولی وقتی چشمان خسته ستاره را مرور می کند، درکش می کند و مطمئن می شود که در موقعیت کنونی او هر حرفی به مشاجره ای بی فایده ختم می شود، برای مواجه نشدن با چشمان حنانه گیج و سرگردان به آشپزخانه برمی گردد. حنانه به دور از چشم دوستان به دستش می نگیرد، باند شل شده آن را باز می کند و دوباره محکم می بندد، خودکار را دوباره در دست می گیرد و داستان را ادامه می دهد:



«خام حسینی الهاشمی»



دلایمید انار زیر پنجره نگاهش را به «یگانه» می‌دوزد، سکوت حیاط با آهنگ رود، روزهای رفته را چون آبی روان بر بستر افکار دلایمید می‌گذرانند، با خود می‌گویند چه سحرهایی را یگانه با اشک‌های الماسی‌اش به روز رسانند، تاریشه درخت جان گرفت و رشد کرد و او را به پنجره رساند. ولی یگانه، نگاه از آسمان گرفت و در یک لحظه مار کبر چنان جان او را زهرآگین و چشمانش را سیاه ساخت که حتی برای یک لحظه امام را ندید ولی یگانه تنها دلیل بسته بودن پنجره را فصل خزان و سوز پاییز را می‌داند.

ابرها در آسمان مثل گلبرگ‌های شقایقی در باد پَرپَر می‌شوند، خورشید دلخون، غزلش را به وقت غروب می‌خواند. ماه شب چهاردهم فانوس به دست بالا می‌آمد و در جستجوی امام و جب به جب شب را روشن می‌کرد. اشک دلایمید زیر نور ماه چون الماس می‌درخشیدند با آنکه قدش به پنجره نمی‌رسید پایین پنجره را به نیت پابوسی امام از صمیم قلب می‌بوسد و در دل می‌گویند میدانم که روزی به دستان شما خواهم رسید، دریچه قلبش از شوق می‌شکافد و دانه‌های یاقوتی قلبش آشکار می‌درخشند.

با تاریک شدن هوا، یگانه مثل همیشه به آینه چوبی پنجره می‌نگرد، بر خود می‌بالد، دستی بر تاجش می‌کشد. نگاه از بالا به پایینی به انارهای زیر پنجره می‌اندازد ولی چون آنها را لایق هم صحبتی نمی‌داند، هیچ نمی‌گوید و در خواب فرو می‌رود.

فرزانه بشقاب یک را کنار حنانه می‌گذارد و با لبخند می‌گوید: «آرامش بخش‌ترین ندای دنیا این‌که خدا حساب همه کارها من رو داره». چشمان شرمندۀ اش را از چشمان مظلوم حنانه می‌گیرد و بلند می‌شود: راستی من خودمو محکوم کردم به دو هفته خرید کردن و ظرف شستن، قبل از آن‌که حنانه چیزی بگوید، بلند می‌شود و به سمت آشپزخانه می‌رود. حنانه نگاهی به کیک می‌اندازد، آب دهانش را قورت می‌دهد، دوباره خودکار را به دست می‌گیرد و می‌نویسد:

قاصدکی به دور درختان می‌چرخد؛ هم‌چون نامه‌رسانی که به دنبال نشانی است. چشمان دلایمید در پی او می‌دود. قاصدک به درخت انار که می‌رسد، آرام به بالا اوج می‌گیرد، نگاه دلایمید به سایه بزرگ یگانه معطوف می‌شود که روی پنجره چوبی نقش بسته، قاصدک دور سایه می‌چرخد و مثل خودکار معلمی که غلط شاگرد را دور می‌گیرد، یگانه را متوجه پيله‌اش می‌سازد ولی او آن را چون پشه مزاحمی می‌بیند، زیر لب غرولندی می‌کند و با ضرباتی که به پنجره می‌زند، قصد پَراندن او را دارد. دلایمید در دل می‌گوید یگانه! بت چوبین



خانم حسینی الهاشمی



خودت را بشکن، به مورچه‌ها سلام کن، برای انارهای اُفتاده مرهم باش تا دوباره دلت یاقوتی شود و چشمانت چشمه الماس.

ستاره با موهای ژولیده و پریشان وارد هال می‌شود، رو به حنانه می‌گوید: «یادم رفت ازت بپرسم داستان فردا آمادس؟» حنانه نگاه معناداری به او می‌کند که ستاره آن را نمی‌بیند و می‌گوید: «دیگه داره تموم میشه ویراستاریش می‌کنم، میذارم بالای سرت». ستاره بی‌آن‌که تشکری کند به نشانه تایید سرش را تکان می‌دهد و دوباره به رختخواب بازمی‌گردد.

صدای لیلا در گوش فرزانه می‌پیچد: «این همه سرخودشو شلوغ کرده که چی؟! ... این همه موفقیت به چه قیمت؟!» چشمانش را می‌بندد و کیک را در یخچال می‌گذارد.

چشمان حنانه به باندِ خونی دستش می‌افتد، خودکار را به دست می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

صبح، باد و باران همه‌جا را آب و جارو می‌زنند، بلبل با عجله خودش را به حیاط می‌رساند، خورشید با شنیدن خبر آمدنش پرده‌ها را پس می‌زند، بلبل بی‌نظیرین نغمه‌اش را سر می‌دهد تا همه را بیدار کند، امام وارد حیاط می‌شود، عطر معطری گل‌ها را مست و حیران می‌کند، خورشید سلام می‌کند و رنگ از رخسارش می‌پرد. دلامید شَهدِ یاس جاری در هوا را می‌نوشند، خود را از بند شاخه آزاد می‌کنند، تاج‌های‌شان را بر زمین می‌کوبند و دل‌های‌شان را چون شقایقی سنگ فرش امام می‌سازند، امام «انارهای تاج شکسته و اُفتاده» را برمی‌دارند. خواهران کوچک امام مثل پروانه اطراف ایشان می‌دوند، امام در رود حیاط گرد غم از تنِ سرخ انارها می‌زدایند، یاقوت‌های دل‌شان را از بندِ پيله رها می‌سازند و به زیبایی رساندنِ ماهی‌های تشنه‌ای به دریا، آنان را به دهانِ خواهران‌شان می‌رسانند.

به نام خدا

نذری پزون

رختخواب خودم و رضا را در اتاقم، نزدیک پنجره انداختم و به او که دست به کمر ایستاده بود، با خنده گفتم: «آقای مهمون! فردا صبح، خودت خم و راست میشی و رختخوابت رو جمع می کنی.» دست گذاشت روی چشمهایش و گفت: «چشم آقا حامد!..»

رضا یک سال از من بزرگ تر هست ولی قد و قواره من، این را نمی گوید. برای همین، گاهی گول هیکلم را می خورم و یادم می رود که بزرگی گفتند و کوچکی و احترام بزرگتر واجب هست.

شب از نیمه گذشته بود ولی خوابمان نمی آمد. در زیر نور ماه خندان شب عید غدیر، از هر دری با هم حرف زدیم.

با صدای مادر، که «پسرا نمازتون قضا نشه، از جا بلند شدیم.»

بعد از خوردن صبحانه و گرفتن عیدی از بزرگترها، رفتیم به حیاط. بوی خوش خورشت قیمه از دیگ های پشت سرهم قطار شده، اشتهای هر آدم سیری را هم باز می کرد. با همسایه های قدیمی که برای کمک کردن آمده بودند، سلام و احوالپرسی کردیم و رفتیم به طرف مادرم که حالا در پُست سرآشپزی مشغول بود.

دست و پا و زبان او مثل فرفره در حال حرکت بود. «فاطمه خانم جون دستت درد نکنه خواهر، آبکش ها رو لب حوض بچین.» در حال همزدن خورشت قیمه و چشیدن طعم آن گفت: «لیلا دختر گلم ظرف لیموها رو از آشپزخونه بیار... نگاهش که به ما افتاد گفت: «چه خوب پسرا اومدید. مادر جون، برید مسجد و از حاج آقا کریمی بپرسید که چند تا غذا برای بچه های مؤسسه نیکنام میاد ببره؟ و سریع برگردید برای پخش غذاها.»

زهره خانم، مادر یونس، همسایه دیوار به دیوارمان نیامده بود. نمی دانستم با آوردن چه بهانه ای غذا را دربِ خانه آنها نَبَرَم.

رضا تنه ای به من زد، «کجایی؟! توی خودت فرو رفتی! دستت رو بده، بکِشمت بیرون.»

زدیم زیر خنده و به طرف مسجد راه افتادیم. زیر چشمی به خانه یونس، نگاهی کردم.



ثريا ذوالفقاری





ثريا ذوالفقاری



رضا هم نگاهی به درب آن ها کرده و گفت: «بعد از ظهر یونس و مرتضی رو هم صدا کن بریم والیبال. سال قبل که خیلی خوش گذشت.»

مکثی کردم و گفتم: «با مرتضی، سه نفری با هم بازی می کنیم. بیشتر خوش می گذره.»

رضا چشمهایش رو گشاد کرد و با تعجب گفت: «عِه! پس یونس، دوست صمیمیت چی؟ شما که سری از هم جدا بودید!..»

گفتم: «با یک ضربدر اسمش رو از لیست دوستیم حذف کردم.»

با خنده گفت: «ضربدر قرمز یا آبی؟! یکروزه یا دائمی؟!..» قیافه جدّی ام را که دید، آبروانش رو درهم کرد و با صدای آرام گفت: «چیزی شده حامد؟»

من هم که از حرف های نگفته در حال انفجار بودم، سفره دلم را برایش باز کردم: «به نظرت این درمّام دوستیه که من برای نوشتن تحقیق، نیاز به لب تاب داشته باشم و بهش رو بپردازم و او خیلی راحت بگه نمی تونم بدم؟!.. یعنی اندازه لب تاب هم برایش ارزش نداشتیم؟ روز بعد هم به بهانه عذرخواهی کردن اومد جلوی چشم بچه های محل، پشت پا بهم زد و باعث شد که بیفتم زمین، و بچه ها هم کلی سرپرسم گذاشتند و خندیدند.»

رضا گفت: «فقط همین؟! گفتم چه اتفاق بزرگی افتاده که لیستی آوردی و خطی زدی! مگه دوستی، دوزبازیه که خط بزنی و بعدش هم حذف؟. لب تاب نداده، مال خودش، بی دلیل یا با دلیل، نخواستته بده، این چه ربطی به ارزش گذاری تو داره؟. پشت پا زدن هم بر فرض که عمدی بوده باشه که البته معلوم نیست، آیا تو باید پشت پا به دوستیه چندین ساله ات بزنی؟» بعد با خنده ادامه داد: «تا تنور داغه، منم خمیرم رو بچسبونم. حامد جون، برای اُردوی هفته بعد گوشت رو به من میدی بیرم؟ کیفیت عکساش بالاتراز مال منه.»

از درخواستش جا خوردم و گفتم: «میون دعوا نرخ تعیین می کنی؟! گوشه یه وسیله شخصیه. دوربین عکاسی که نیست.»

گفت: «پس منم از جمع فامیلی و پسر خاله گی میندازمت بیرون.»

مسجد شلوغ بود. ولی به راحتی حاج آقا را از بوی عطر گل یاس اش پیدا کردیم. مشغول نوش جان کردن شربت و شیرینی بودیم که دست گرم آقای نوری، مربی بسیج محله را روی شانهام حس کردم.



ثريا ذوالفقاری



«به به! جوونهای رشید آینده ساز.» بعد از چاق سلامتی و تبریک گفتن عید گفت: «شنیدم با یونس دست به یکی کردید و نمی خواهید کوه بیایید. از ماه قبل ما به این شکما وعده ی سور شما رو داده بودیم. اشکالی نداره ، اصلا سور نخواستیم، ولی مجلس ما رو منور کنید. این رو به یونس هم بگو»

من و من کنان گفتم: «آقا نزدیک امتحاناته بشینیم پای درسا بهتره». با آن همه اصراری که من و یونس کرده بودیم تا بساط مهمانی کوه این ماه را برعهده بگیریم، این بهانه ام خیلی آبکی بود.

در راه برگشت به خانه، حرف های رضا و آقای نوری در ذهنم، بالا و پایین می رفت و شاهد جدل دو نفس بودم. یکی می گفت وقت نیاز، دوست واقعی خودت را بشناس و دوست آن است که در درماندگی دستت را بگیرد. و آن یکی، به دوست خود نباید سوءظن و یا از او توقع بیجا داشته باشی و اگر اشتباهی کرد از اشتباهاتش بگذری.

رهگذری پرسید: «آقا می دونید ساعت چنده؟» گوشی را از جیبم بیرون آوردم. دو تا تماس گرفته شده از یونس روی صفحه ثبت شده بود. «ساعت یازده و ربعه.»

مادرم زیردیگ ها را یکی یکی خاموش کرد. و بسم الله ای گفت وبا یکی از همسایه ها شروع کردند به کشیدن غذا در ظرف ها.

گفتم: «مادر! حاج آقا نیم ساعت دیگه میاد و پنجاه تا غذا می بره». سری تکان داد و در حالی که غذاهای کشیده شده را برای تزئین به دخترها می داد. گفت: «پسرم مبارک باشه. یونس چند دقیقه قبل اطلاع داد که گروه والیبال شما در منطقه رتبه آورده. و باید فردا رضایت نامه ی ولی رو برای شرکت در ادامه مسابقه به مدرسه ببرید.»

ظرف ها که در سینی چیده شد، رضا یک یا علی گفت و آن را بلند کرد و من با خوشحالی به دنبالش راه افتادم تا آن را پخش کنیم. زنگ در خانه یونس را که زدم بلافاصله درب باز شد و با لبانی خندان، چشم در چشم با او شدم...



الهه آذری



به نام خدا

در زمانهای دور در شهری دو همسایه بودند که برای هم مایه عذاب بودند و هیچ وقت باهم کنار نمی آمدند. همیشه وقتی به هم برخورد میکردند اول همیشه باهم مزاح میکردند و کم کم این مزاح ها تبدیل به طعنه میشد و کم کم شکل دعوا به خود میگرفت و سرانجام مردم وارد ماجرا میشدند و سعی در جدا کردن آنها میکردند. خلاصه همه مردم شهر دیگر آنها را میشناختند و وقتی شکل مزاح آنها به سمت طعنه و بحث میرفت هرکس سعی میکرد نکته ای گوید و حرفی زند تا بحث را تمام کند و حواس آنان را به جایی پرت کند و بحث را به سمتی دیگر کشد..... یک روز از روزهای یکی از دو دوست از سر مزاح به دوستش گفت تو که هرروز صبح از خانه خارج میشوی و درب را محکم می بندی صدای درت مانند چکشی است که بر آهن می کوبند و من بیدار میشوم و آن یکی گفت من که خوبم تو هر دفعه شب ها وقتی فریاد میکشی و از همسرت آب می خواهی و یک دم میگویی تا بیاورد مانند صدای جیر جیر درب روغن نخورده ای است تا باز شود و دست از سر آدمی بردارد. آن یکی گفت باز من خوبم تو هر وقت که به حمام میروی و آواز می خوانی مانند صدای خروس بیماری است که خروسک گرفته است و دیگران از دستش عاصی شده اند. آن یکی عصبانی تر شد و گفت باز من خوبم تو هر وقت شبها تازه یادت می افتد و خانه را جارو برقی میکشی مانند صدای خلاصه این ماجرا ادامه داشت تا هر دو بسیار عصبانی بودند و چهره شان از عصبانیت مانند لبو سرخ شده بود. خلاصه باز اینبار هم دعوایی سر گرفت و هریک دست به یقه شدند و مردم دوباره وارد معرکه شدند تا آنها را از هم جدا کردند.... بعد از این ماجرا مردم شهر که دیگر از دست کارهای آنها خسته شده بودند پیش حاکم شهر که حکیمی عادل و عالم بود رفتند و ماجرا را برای حاکم تعریف کردند و از او چاره خواستند و حاکم بعد از کمی تفکر رساله حقوق امام سجاد را در دست گرفت و به بخش حقوق همسایگی رفت و از آنها خواست که از این قسمت نسخه ای بردارند و بر همه جای شهر بخصوص بر روی درب خانه هریک از دو همسایه و محل کار و بچسبانند و در زیر اضافه کنند که این حق همسایگی است و هرکس خود را موظف بدان نکند حق را به جا نیاورده و مستوجب عقوبت است. فردا صبح هر کدام از دو همسایه در هنگام خروج از خانه و در هر جایی که چشمشان کار میکرد این نسخه از رساله را میدیدند و برای عقوبت آن هم شده دیگر حق هم را بجا آوردند و یاد گرفتند که دیگر چگونه باهم رفتار کنند تا جایی که پشت و پشتیبان هم شدند و به دو دوست صمیمی تبدیل شدند و با خوبی و خوشی کنار هم زندگی کردند اما ماجرا به اینجا ختم نشد و گویا اینبار مردم باید حق دوستی را برای آنها جا می انداختند.....

به نام خدا

قسمت خوب زندگی

منتظر آسانسور بودم، عجله داشتم، کلاس نیم ساعت دیگه شروع می شد و باید خودم را به ساختمان دیگه دانشگاه می رساندم، ای بابا پس چرا قفل شده تو طبقه سلف!

تصمیم عوض شد، پله را تند تند به سمت پایین می رفتم، طبقه دوم بودم که یکی صدام زد: عارفه

برگشتم سمتش و نگاهش کردم سپیده بود ازم پرسید: کجا داری می ری با این عجله؟

گفتم: سریخچال با شیطنت خندید و گفت ای بابا تو چقدر گشنه ای همش میری سریخچال

اصلا خنده ام نگرفت از دستش عصبانی شدم بهش گفتم مگه تو هم تویخچال کلاس نداری؟

نه مگه من دیوانه ام که تویخچال کلاس داشته باشم

دیگه عصبانی شدم گفتم من دارم می رم اگه می خوای بیا با هم بریم ، باشه باشه بیا با هم بریم داشتم از پله پایین می رفتم که چشمم افتاد به اطلاعیه اردوی راهیان نور، یهو خیره شدم، سپیده: چی شد چرا وایسادی؟

هیچی هیچی بریم. توی راه همش داشتم به این فکر می کردم که با کی می تونم این سفررو برم

هیچ کدوم از دوستان اهل این جور سفرها نبودن (خودمم خیلی این حرف ها نبودم ولی عاشق دوکوهه ام قبلا با خانواده ام برای درست کردن نمایشگاه به دوکوهه رفته بودم وعاشقش شده بودم)

سریخچال از ماشین پیاده شدیم و تند تند به سمت دانشگاه رفتیم، سپیده می خواست سوار آسانسور شه و من طبقه دوم کلاس داشتم و چون می خواستم این دفعه دیرنرسم از سپیده خدا حافظی کردم و از پله ها رفتم.

توی کلاس همه حواسم به این بود که با کی این سفررو برم یک دفعه یاد اعظم افتادم، با هم دوست نیستیم ولی روزهای دوشنبه با هم چند تا کلاس داریم بین کلاس ها با هم می ریم سلف فقط در همین حد



” مهدیه مالکی “





مهدیه مالکی



آخر کلاس شد، طبق معمول من و اعظم با هم رفتیم سلف یک ساعتی وقت داشتیم بهش گفتم: بسیج داره میبره اردوی راهیان نور میای با هم بریم؟ اعظم: نه از این بچه بسیجی ها خوشم نمی یاد، منم خوشم نمی یاد ما که با اونها کاری نداریم اعظم: نمی دونم بزاریه کم فکر کنم شب بهت خبر میدم

وقتی رسیدم خونه هوا تاریک شده بود، منتظر تماس اعظم بودم زنگ زد و گفت: به چند تا از دوستانم گفتم قبول کردن با هم بریم یه اکیپ بشیم بهتره، خیلی خوشحال شدم

روز بعد رفتم به دفتر بسیج برای ثبت نام، همین که وارد اتاق بسیج شدم، خواهران بسیجی یه جوری منو نگاه کردن، یکی شون گفت: بفرمایید، اومدم برای ثبت نام اردوی راهیان نور، یه کم مکث کرد و برگه ثبت نام را بهم داد منم برگه را با رضایت پر کردم.

دو هفته به عید مونده بود با بچه ها وارد اتوبوس شدیم، رفتیم ته اتوبوس نشستیم به دور از خواهران بسیجی!

خواهران بسیجی جلوی اتوبوس مداحی روشن کرده بودن و ما ته اتوبوس شکایلا

ای خدا این بسیجی همش دنبال گریه زاری هستن، بلند شدم به مسئول اتوبوس گفتم: چقدر صدای این مداحی رو بلند کردین شاید یکی نخواد بشنوه.

عطیه گفت: آخ آخ اینجا را من خیلی خوب یادمه آقای معزمی به من گفت خانم میثمی شما با این شرایط چرا این ها رو ثبت نام کردین، من هم گفتم ببخشید مگه خودکار هستن که میگین اینا، بعدشم ما فقط مسئول ثبت نام هستیم مسئول پذیرش شهدا هستن نه من و شما بعد از این حرفم دیگه هیچی نگفت.

گفتم: وای عطیه چقدر خوب جوابش را دادی واقعا طرف فکر کرده ما مدادیم می خواسته ما رو پاک کنه

عطیه: نه عزیزم شما همون خودکار بودی با همون پررویی کسی نمی تونست پاکت کنه

البته من با قلبم شما را ثبت نام کردم نه با عقل، ای بابا عطیه فکر کنم خدا به توبه جای عقل یه قلب دیگه داده ها برای همین من هروقت می خوام درگوشی باهات صحبت کنم صدای ضربان قلب می شنوم

یه دفعه همه با هم بلند بلند خندیدیم، همه بچه ها یاد خاطراتی از من توان اردو افتادن و شروع کردن به تعریف کردن از دسته گل های من و گروه مون

همسران گرامی آن طرف نشسته بودن و داشتیم به حرف ها و خاطرات ما گوش می دادن و بچه ها هم اون وسط
ها داشتن با هم بازی می کردن و خونه گذاشته بودن رو سرشون.

بهشون گفتم: خیلی خوشحالم که به اون اردو اومدم و با شماها آشنا شدم واقعا اگر صبر و تحمل عطیه نبود هیچ
وقت من این آدم امروزی نمی شدم واقعا خدا را شکر می کنم که دوستای خوبی مثل شما به من داد
دوستایی که قسمتی از زندگی من شدن قسمت خوب آن



” مهدیه مالکی “





نرگس تنها



به نام خدا

عطر دلنشین صبح مستقیم در جانم رفت و خستگی و خواب به یکباره از وجودم سوت شد. از جا بلند شدم و تنم را کش و قوسی دادم. نگاهی به بچه ها کردم. همه در خواب ناز بودند و مثل کرمی در پیله هایشان آرمیده بودند. زیپ چادر را کشیدم تا قدحی از باد صبا نوش جان کنم. بیرون آمدم. چشمانم را بستم و تا لبالب ظرف وجودم را از نفس صبح پر کردم. شوق را به سلول های بدنم تزریق کردم و مشقت و کسالت ناشی از شهرنشینی را از بدنم رهانیدم. چشمانم را باز کردم و...

یا خدا....

بازدمی که قرار بود کسالت ناشی از شهرنشینی را از خودم برهانم. همانجا گیر کرده بود... با چشمان سیاه و بد ترکیبش همینطور به من زول زده بود. مگه اینجا خرسم داره. لعنتی... میگو اینجور مواقع باید باخرس آرام صحبت کنی تا فکر نکند با او دشمن هستی. هرکاری کردم که حرفی از دهانم خارج بشود؛ نشد. همان نفس گیر کرده ی ناشی از کسالت شهرنشینی، خفه ام کرده بود. آخر سر تمام زورم را جمع کردم و با صدای خفه ای گفتم سلام. ولی خودم فقط صدای سینش را شنیدم. باید خودم را به مردن میزد. البته نیازی به ادا نبود تقریباً خودم به صورت خودکار رو به موت بودم. اما بیشتر دوست داشتم فرار کنم. فاصله اش ۵۰ متری از من دور بود. تو این واویلا صدای زیپ چادر را شنیدم. یک کله از چادر زد بیرون. با نیشی گشاده نگاهم میکرد اما وقتی چشمان گشاده ی من را دید. چشمانش به سمت هدف نگاهم رفت و او هم آرام آرام از نیش گشاده به چشمانی گشاده تغییر حالت داد.. فعلاً که خرس چشم سیاه هم همینطور نگاهمان می کرد و تکان نمی خورد تا اینکه جناب گند بزنان همیشگی از چادر پرید بیرون و دستی محکم به شانه ام زد و بلند گفت : ((به.. صبح بخیر داش محسن)). با صدای بلند امیر، خرس روی دو تا پایش ایستاد. نعره ای کشید. با نعره ی خرس، نعره های انسانی ما هم بلند شد. هر سه دستپاچه بودیم. آقای گند بزنان خوشحال، انقدر هول کرده بود که رفت داخل چادر و بدون توجهی به داش محسنش، زیپ چادر را بست. منم دیگرفکر کم کار نمی کرد و فرار را برقرار ترجیح دادم. صدای بچه ها رو از چادر می شنیدم که امیر به آرش می گفت: ((چی کار کردی دیوانه)). صدای پای خرس را که به سمت من می دوید، می شنیدم. با همه ی وجودم بی وقفه داد می زدم. هدفم رسیدن به درخت بلند ۱۵ متری جلورویم بود. تا رسیدم دستم را محکم به تنه اش گرفتم تا بالا بروم... ای بابا آخه این چه کفشیه پوشیدم. کف کفش لیز بود و من مدام سر میخوردم. کفش ها را با هول و ولا از پاهایم بیرون کشیدم و با پای برهنه از درخت



نرگس تنها



بالا رفتم. انقدر سراسیمه بودم که تکه خشک های چوب پایم را خراشیدند و من هیچی نفهمیدم. یک شاخه بلند با تمام زورم از درخت کندم تا از خودم دفاع کنم. خرس خدا شناس همین طور به سمت من خروشان می دوید که در این حین، امیر از چادر پرید بیرون و داد زد: «های خرس گنده!! با رفیق من چی کار داری!!» اییا اینجا تا حالتو بگیرم.)) بعد مثل انسان های اولیه انواع ناله و فریاد ها رواز خودش بروز داد. تو این بحبچه، با این صحنه، یاد تیپ روپوش سفید و فیگور دکتر منشانه اش افتادم. اما خب با وجود خرسی که الان می توانست عزرائیل جانمان باشد، هیچ چیز برایم خنده دار نمی آمد. مخصوصا وقتی خرس به یکباره به سمت امیر چرخید و شروع کرد به سمت امیر دویدن. بلند داد زدم امیییییییر این چه کاری بود؟؟؟ امیر که دید خرس به سمتش برگشته. صداش قطع شد و سرجایش خشکش زد؛ اما سریع به خودش آمد و اسپری ای که به دست داشت، به سمت خرس نشانه گرفت و تا خرس بهش نزدیک شد، چشمانش را بست و به سمت خرس اسپری را یکسره فشار داد. فاصله نزدیک خرس به امیر، پا هایم را به لرزه در آورد، روی درخت بی حال نشستم. دیگر نمی توانستم به چیزی نگاه کنم. اما نعره ی بلند خرس اجازه نداد که بی رمق بنشینم. از درخت آمدم پایین تا با شاخه ای که داشتم به سمت خرس بروم. اما گویا اسپری امیر کار ساز بود و خرس بدبخت پا به فرار گذاشت. هر دو همین طور فرار کردن خرس را تماشا می کردیم. تا به اندازه ی کافی دور شد، بعد برگشتیم و به هم نگاهی کردیم. احساس می کردم، بعد صد سال دوباره امیر را می دیدم. با همان پا های برهنه و زخمی به سمتش دویدم و محکم همدیگر را بغل کردیم. قلبم که آرام گرفت عین بچه ها بغضم ترکیب و گفتم: «داداش خیلی مردی.» امیر هم احساساتی شد و نگاهی به چشمای پراشکم کرد و بعد از سکوتی متحیرانه، به پس سری زد و گفت: «(خودتو جمع کن بابا. یه بچه خرس بود دیگه حالا. خرس گریزلی که ندیدی!)» اشک ها و احساسات همان جا در دم خشک شد و چیزی ازش باقی نماند. گفتم: «بچه خرس؟؟؟ کی بود مثل انسان های اولیه جیغ و داد می زد، آقای دکتر)) بعد مثل خودش با حالت مسخره شروع کردم داد و ناله زدن. البته ناله ای خیلی آرام. چون خیال نداشتم دوباره سر و کله ی خرس عزیز پیدا شود. رفتیم سمت چادر، دیدیم آرش پتورا دور خودش پیچیده است و همینطور می لرزد. با صدای لرزانش گفت: «محسن من شرمندم. از هولم چادر رو بستم.» خندیدم و گفتم: «(خوب کردی. اگر من هم میومدم تو چادر، خرس هم میومد سمت چادر و کارمون زار میشد. اینطوری حداقل از بقیه دور شد. من و می خورد و میرفت پی کارش.» آرش بی حوصله و البته شرمنده گفت: «خب بسه دیگه وسایل رو جمع کنیم بریم. خونه.» و خودش سریع بار و بندیل اش را برداشت تا برود سوار ماشین شود. اینجا بود که تازه توجهمون به نفر چهارم جلب شد. که هنوز چون کرمی در پیله اش در خواب ناز بود. من و امیر نگاهی به هم کردیم و بلند



نرگس تنها



زدیم زیر خنده. آخه مگه میشه خواب یکی انقدر سنگین باشه. یک بطری آب برداشتم و ریختم رو صورتش. گفتم داداش پاشو که میخوایم بریم. با سراسیمه بلند شد و در حالی که نفس نفس می زد گفت: چته این چه وضع بیدار کردنه... اومدیم طبیعت که ریلکس کنیم. بعدشم چه خبره به این زودی هنوز جوج نزدیم که؟؟؟ لبخند کجی زدم و گفتم: فعلا پاشو که دیره توراه برات تعریف میکنیم.)) خلاصه که جمع کردیم و رفتیم به دامن آرامش شهرنشینی تا نفسی از باد سیاه را در وجود خود سرشار کنیم. و چه لذتی بالا تراز آرامش شهر.

#حق دوست

#قدرت قصد و عزم در شرایط بحرانی

به نام خدا

حق سوخت بها!

آروم در خونه رو باز کردم و رفتم تو. چراغای خاموش، خوشبختانه، نشون از خواب بودن اعضای خانواده بود، با یه لبخند ملیح راهمو کج کردم برم تواتاقم که...

- به نظرم شبم میموندی دیگه همون جا مامان جان!

قطعا این صدای کسی بود که خیلی وقت پیش تصمیم به خواب گرفته، ولی دلیل بیدار موندش الان شرفیاب شده!

- عه مامان بیداری؟ ترسیدم! گفته بودم که تا بعد مهمونی مهسا اینا میمونم که کمک کنم

- آره ولی تا این موقع؟

- مامان، دیگه خدایی با دو طبقه فاصله، خونه ی مهسا اینا بهترین شعاع امنیتی رو داره که یه خونه ی دوست میتونه داشته باشه!

برای اینکه فضا رو از موضوع دیراومدن دور کنم، نشستم کنارش و گفتم :- بذار واست تعریف کنم چه خبر بود امشب تو مهمونی!

خلاصه سه گانه ی چشم و گوش و زبونم و به کار انداختم و هرچی دیدم و شنیدم و تعریف کردم، از دایی کوچیکه که از فرنگ برگشته و سوغاتیای ممنوعه تا اون یه دست مبل آلبالویی قسطی و دعوای ریز مامان و عمه ی مهسا تا... و از همه مهم تر، اون سه نوع دسری که از هنرانگشتان مبارکم چکیده بودم تو سفره، همه رو مثل یه سخن گوی اخبار بدون تپق تعریف کردم.

مامان که کاملاً خواب از سرش پریده بود و وسط عرایض بنده بلند شده بود و ظرفای شسته شده رو جابه جا میکرد، - گفت: این که میخوای خیر و کمکت، مخصوصاً به همسایه و دوست برسه خیلی خوبه، ولی سعی کن این عادتِ گفتن ریز و درشت زندگی مردم و بذاری کنار، یه موقع میبینی دیگه حواست نیست و مسائل زندگی خودمونو هم میذاری کف دست این و اون!



زینب نیکوگفتار





زینب نیکوگفتار



تو دلم گفتم مامان جون فکر کنم یکم دیر این نصیحت و بهم منتقل کردی!

خب ظاهراً وقت این بود دوباره یه تغیر و تحولی به فضا بدم!

-گفتم: تازه اون وسط به یکی از اقوامشون هم مشاوره دادم بیا و ببین، دیگه دختر روانشناس داشتن این موهبت هارم داره دیگه! (با پس زمینه لبخندی با دندونای ردیف!)

-منظورت همین ترم اولیه که هنوز تموم نشده؟ بنده خدا اون کسی که از تو مشاوره بگیره

خندیدم، -گفتم خیالت راحت تا همون جایی که درسمون رسیده بود، انتقال اطلاعات کردم!

-باشه مامان جان، دیگه برو بخواب که فردا کلی کار داری، یه کم غذا پختم ببری برای مامان بزرگت یه چند روز که بیحال.

یه تیکه از شیرینی رو میزو گذاشتم تو دهنم و گفتم: مامان شما که میدونی مامان بزرگ قربونش برم چه قدر سر غذا ایراد گیره، تازه برای فردا هم کلی درس دارم، میشه نرم؟

-خودم میدونم ولی اگه چیزی گفت اصلاً باهاش بحث نکنیا، دلخور میشه. آره

بعدشم مگه خودت فردای تولد هجده سالگیت پاتونکردی تویه کفش که بری گواهینامه بگیري، حالا وقتشه ازش یه استفاده درست بکنی! (قطعاً تاکید مامان رو کلمه ی درست، غلط بودن استفاده ی ماشین برای کمی تاکید میکنم فقط کمی دور زدن با دوستان بوده!)

این وسط داغ دلم تازه شد و -گفتم: منظورت اون ماشین فلک زده دست دومی که بابا برام گرفته دیگه، که سر هر چهارراه یه سخته ی ناقص میزنه و قصد روشن شدن نداره!

که در اتاق باز شد و بابا با قیافه ایی که نشونی از خواب نداشت اومد بیرون.

-خوب نصفه شبی مادر و دختر گرم گرفتینا، قصد خاتمه ام ندارید

خوابم نمیبرد، هرچی صبر کردم بلکه حرفاتون تموم بشه، دیدم نخیر

-شرمنده، اتفاقاً ذکر خیرت بود باباجون!



زینب نیکوگفتار



بابا صندلی میز آشپزخونه رو کشید بیرون و نشست و گفت:

- بعله، بحث مربوط به ماشین و شنیدم.

برو خدا رو شکر کن همینم تونستم برات بگیرم، یادت باشه اینم خط بزنی از رو لیست بلند آرزوهات!

خودم و آمده کردم که با یه لحن کاملاً دخترانه ازش تشکروقدردانی بکنم و فرزند نمونه بودن و امشب به اتمام برسونم، که یهو بابا گفت:

- حالا که حرف ماشین شد یادم افتاد قبل از خواب به یه کشفیاتی رسیدم!

در حالیکه من و مامان چشم دوخته بودیم به دهان مبارک بابا، -ادامه داد: آگه فردا روزی سنگی به سریه بنده خدایی خورد و اومدن برای این دختر (یعنی شخص شخص بنده!)، علاوه بر مهریه و نفقه و شیربها و... در مورد حق سوخت بها هم، من باید باهاشون یه صحبتی بکنم!

-گفتم: دقیقاً این که گفتی یعنی چه؟

بزرگوار ادامه داد: تو تا چند ماهگیت از بس بد قلق و بد خواب بودی، شبا با مامانت میذاشتیمت تو ماشین و اینقدر تو خیابونا دور میزدیم تا شاهزاده خانوم خوابش ببره و برگردیم خونه.

-میدونی چه قدر بنزین و سوخت مصرف کردم واست بابا جون!

(الان علت علاقه موبه متر کردن خیابونا با ماشین میفهمم!)

همین طور که با شب بخیری، مامان و با کشفیات بابا تنها میذاشتم، راه افتادم سمت اتاقم و برای اون فرد محترمی که هنوز پاش نرسیده به این خونه طلب دعای خیر کردم!

-حق های اشاره شده در این داستان:

-حق همسایه، حق دوست، حق اعضای بدن، حق مشورت، حق افراد میانسال، حق فرزند



طاهره مشایخ



به نام خدا

#حق مال

#حق ولی

#حق مرزبان

هدیه سردار

شماره بازی اش گرفته بود. شاید هم شماره ها دست از سرش برنمی داشتند. هیچ وقت اهل حساب و کتاب نبود. یعنی بود. ولی فقط اهل کتابش. حساب را گذاشته بود برای اهلش. بالاخره پول بازی هیچ وقت روی زمین نمی ماند. اما این بازی اعداد، عجیب دلش را برده بود. کار هر روزش بود. می نشست با ذوق شماره کارتهای بانکی را در فهرست خاصش وارد می کرد. بازی از اینجا شروع می شد. هر کدام از اعداد می رفت توی دلش و سرک می کشید به اعماق وجودش و همزاد خودش را می کشید بیرون و می افتاد به جانش. عدد پنج یک جور دلبری می کرد برایش و عدد هفت جور دیگر. پنج تن آل عبا را می دید در دل پنج. اصلا پنج یک شکل بسته بود که راه ورود را می بست. یک را تا کنار سه می دید سیزده رجب برایش تداعی می شد. اعداد همه در ذهنش رژه می رفتند و مقدس می شدند در وجودش. ثبت هر کارت بانکی گاهی ساعتها او را از این دنیا می کند و می برد به عالم دیگری.

موجودی کارت هدیه فقط سیصد بود. سرهمین چقدر دلگیر بود که چرا عدد سیزده کنار سیصد نیامده. اصلا برای سیصد بدون سیزده موجودیتی قائل نبود. دست می برد به آسمان و چند بار می گفت: اللهم عجل لولیک الفرج. کارت هدیه را گذاشته بود روی طاقچه شومینه کنار قرآن و عکس سردار تا همیشه یادش باشد که این مبلغ امانت است. حقی به گردن او دارد که باید ادا شود. مثل یک دین بزرگ.

از اسفند که کارت را بابت داستانکش در مسابقه سردار برنده شده بود تاکنون دهها بار به اسم همین سیصد که نه، سیصد و سیزده تومان، برای آزادی زندانی، جهیزیه نو عروس یتیم و کمک مومنانه واریز کرده بود. کارت هنوز رمزش باز نشده بود. اما برکتی داشت وصف نشدنی. قرار نانوشته ای بین خودش و سردار بود که تا آخرین واریزی یعنی سیصد و سیزدهمین بار، پاکت رمز را باز نکند.



نرگس قاسمیپور

به نام خدا

ادب مرد به زهر چیزی است

ای خردمند نیک و پاک نهاد / عمرتان بیش، ای بزرگ استاد
من چه گویم به پاس لطف شما / علفم در مقابل شمشاد
به دوزانو مقابلت به ادب / دست بر سینه، سر به زیر، نماد
می نشینم به محضر حاضر / سرو پا گوش، پشت گوش، مداد
تا بزم بهره ای ز علم تو بیش / سر به پا دانشی و علم و سواد
ای که چون شمع و شعله می سوزی / دست تو باز، قلب تو گشاد
تا هنرها به من بیاموزی / حق تو گردن من اولاد
حسن وضع تو آرزوی من است / ورقت سبز، کِلک تو آباد
خوش نشستی به کرسی دل من / خط و خالت مصون ز هر چه فساد
که عماد الکتاب و کلهر هم / به تو و مکتبت شدند خطاط
مشق شب مینویسم از سر ذوق / نسخ و تعلیق و خط میر عماد
شین عشق را با سرنی / به خیال تومی کشم دلشاد
آخ گفتم! که ناگهان از پشت / شپلق زد لگد مرا میلاد
که: بپند آن دهان چون عسل! / چقد حرف میزنی فرهاد!
بسه هرچی گرفت و خاراندی / پاچه، آستین و یقه ی استاد
این تلاشی که میکنی در حرف / در عمل باش سخت چون فولاد
گر که تا شب غزل همی بافی / نایدت سود چون رسد خرداد



نرگس قاسمیپور



موسم امتحان و آخرترم / بل نه استاد کمال الدین بهزاد

نایدت سود گر که نشناسی / مکتب اصفهان یا بغداد

بدیه اون جوهرت که وقت گذشت / که کتابت کنم من این کلمات :

ادب مرد به زهر چیزی است / لب فرو بند و سر مرده برباد

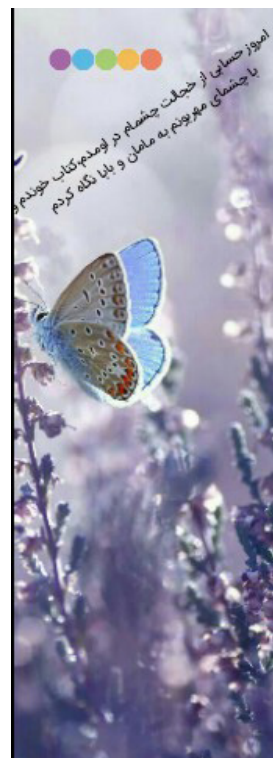
نکات دیده شده در فرایند طرح:

در مذمت خود شیرینی در کلاس برای معلم / مخاطب شعر: دوره ۳ رشد / قالب شعر طنز (مناظره)

محور تعلیم و تزکیه: قصد و عزم. ادب / ابزارهای تعلیم و تزکیه: موعظه و حکمت

موضوع: حق استاد بر شاگرد

و اما حق کسی که عهده دار تعلیم تومی باشد: تعظیم او، احترام محضراو، خوب گوش دادن به سخنانش، و توجه و رو کردن به اوست. و کمک توبه استادت برای رفع حاجات علمی که هرگز از آن بی نیاز نخواهی بود، به این است که عقل و خردت را برایش فارغ سازی، و فهم و هوش را برای او حاضر، و قلبت را پاک گردانی، و توسط ترك خوشیها و کاهش شهوات بینش و دیده ات را برایش جلادهی.



” نسترن بهستانی ”





خانم محمدی زاده



به نام خدا

سحر با صدای خروس سرماخورده همسایه از خواب بیدار میشم، چشمو که باز میکنم زیونم به کار میفته: سلام چشم! سلام گوش! سلام قلب! سلام پا! ... همگی دماغ نداشته تون چاقه؟ بعد شروع میکنه به خندیدن

صدای همه اعضای بدنم درمیداد: اگه جناب عالی بذاری حالمون خوبه.

دهنمو کج میکنم و میگم وایااا مگه من چیکار کردم؟

قلبم شروع میکنه به افاضه فضل: هوم! بگو چیکار نکردم؟ به همین زودی یادت رفت؟

دیروز سرکلاس نادر از استاد عبدی سوال پرسید، عین قاشق نشسته پریدی وسط و گفتی استاد من جواب بدم؟

استاد هم از سربزرگواری گفتن بله خیلی هم عالی. انوقت یه ربع وقت کلاسو گرفتیو آخرشم سراز ناکجabad در آوردی.

تازه تواردوی پارک فدک هم به محمود بدبخت که بخاطر شکستگی پا یه ماه بود خونه نشین بود و امده بود اردو اب و هوایی عوض کنه، گفتی توبا این پای چلاقت نمی امدی نمیشد؟!

از ترس اینکه تو جنگ بین قلب طلبکار و زبون پر حرفم کار به جاهای خیلی باریک کشیده بشه، سریع یه یا علی میگم و از جام بلند میشم.

صدای تشویق اعضای بدنم میخوره به سقف اتاق: که احسنت چه ذکری گفتی زبان عزیز!

ستون های رونده خودمو به حرکت درمیارم و میرسم سالن و ته صف طویل سرویس غیربهداشتی خوابگاه پارک میکنم.

یهویی چشمو میفته به پارگی پیراهن بابک دستمو میبرم بالا تا بزنم به نفر جلویی، و دهنمو باز میکنم برا قهقهه زدن و تمسخر، ای وای! درد ورنج عجیبی به قلبم هجوم میاره. دستمو میارم پایین و زیپ دهنمو میکشم.



خانم محمدی زاده



وضو که میگیرم راه میفتم سمت نماز خونه حاج اقا احدی داره اقامه می‌گه، توصیف نماز جماعت می‌ایستم، یاد حرف استاد عبدی میفتم که دیروز سر کلاس می‌گفت: «جان امام جماعت سپر شما، و ایشان مسعود عبادت شماست»

وارد نماز که میشیم، انگار وارد کلاس برنامه ریزی شدم. همه کارا و برنامه هام در قالب چشم انداز بیست ساله ایندم جلو چشمم ردیف میشن.

حتی یادم میفته که سعید همکلاسی سوم دبیرستانم بهم ده تومن قرض داشت و هنوزم نداده.

آخ آخ وای بر من! زیبونم به حرف میاد: جناب قلب! شما که از من داغونتری، الان که باید سر نماز حاضر باشی کجاها که سیر نمیفرمایی!

از صدای تالاپ تالوپ افتادن قلبم توی نماز، گوشم به خودش میاد...

اشهد ان لا اله الا الله

وحده لا شریک له

و اشهد ان محمد عبده و رسوله...

دوباره یاد حرفای استاد عبدی میفتم: «حق خدا بر ما این است که او را پرستش کنیم و شریکی برایش قرار ندهیم.

حق پیشوایان دینی بر ما این است که...»